شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی			
عنوان	دیوان مجمر		
درجه نفاست	عادی		
تعداد اوراق	۸۴		خطی ✓ / چاپ سنگی ○
قطع	وزیری	اندازه	۱۴٫۹×۲۴٫۵
		شماره اموالی	۴۷۴۴

آسیب شناسی و اقدامات مرمتی			
درصد تخریب اوراق	۱۰ ○ ۲۰ ○ ۵۰ ○ ۸۰ ○	از هم پاشیدگی عطف	دارد ○ ندارد ✓
نیاز به جعبه	دارد ○ ندارد ✓	نوع آفت ○	شیمیایی ○ زیستی ○ فیزیکی ○
نیاز به جلد سازی	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد	دارد ○ ندارد ✓
نیاز به مرمت اوراق	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف	دارد ○ ندارد ✓
نیاز به لکه گیری	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به گردگیری	دارد ○ ندارد ✓
نیاز به آفت زدایی	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی	دارد ○ ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. ابراهیمی ۲. علیزاده ۳.

تاریخ بررسی: ۸۹/۹/۱۰

اقدامات انجام شده:

تاریخ اقدام:

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان مجمر — فارسی

مصنف / مؤلف ناظم آقا سید حسین طباطبائی

خطی / چاپی نستعلیق ۱۵ سطری — محشی

سال طبع یا تحریر — عدد اوراق ۸۴

جزء کتب ادبیات شماره ۵۳۳

شماره عمومی ۴۷۴۴ شماره قبض ۵۱۱۹

واقف آقای حاج قایم مقام تاریخ وقف بهمن — ۱۳۱۶

طول ۲۴٫۵ سانتیمتر عرض ۱۵ سانتیمتر قطع

۸۸

مکرر شماره ... ادبیات خطی فارسی

دیوان مجمر

سروده سراینده ستوده خوش گفتار سید حسین طباطبائی اردستانی
اصفهانی ملقب بمجتهد الشعراء متخلص بمجمر بدرود گفته زندگی در هنگام جوانی ۱۲۲۵
(ریاض العارفین ص ۳۰۵ - مجمع الفصحا جلد ۲ ص ۴۶۵)
وی در آغاز جوانی بتهران رفته و از شعراء بزرگ درباری فتحعلی شاه قاجار محبوب بوده
طبعی موزون و سلیقه‌ای روان و ذوق سرشار داشته
نثر را خوش می نگاشته و در فنون سخن سرائی از غزل و قصیده
و قطعه ممتاز بوده بنا بر بعضی از روایات دیوانش به ... هزار بیت میرسیده
افسوس که همه‌اش در دست نیست
نسخه موجوده دارای ... صفحه اثر منثور می باشد و از مثنویاتش ... بیت
و قصایدش ... بیت و غزلیات تحفة الملوکش دارای ... بیت ...

آغاز نسخه موجود (خواجه کائنات فرماید)
انجام " " (لیک آنجا که گاه وفا که جفا کنند)

۱۲۹۵

هو الله تعالی

دیوان آقا سید حسن مجمر

بعضی از حکایات متفرقه از افکار آن مرحوم بعد از فوت او در نوشتجات او بر سبیل اجمال یافت شد ضبط و در اول دیوان او ثبت شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خواجه کاینات فرماید که الظلم ظلمات یوم القیمة تاریکی روز قیامت نشانه گمراهی است و گمراهی موجب غارت زدگی چه تیره گی شب سبب گم گشتگی کاروان و وسیله فرصت قاطعان طریق گردد قطعه

دل بر خطر راه زنان نه که در این شب | گم شده ره و دزدان بکمین نشسته بیگاه
با قافله سالار بگوئید خدا را | آهسته چه رانی که خطرهاست در این راه

قطعه

گفتم به رهروی به ره عشق کی رفتی | زین ره مرو که راه زنان راه میزنند
گفتا دل آگهست غم از رهزنان ندارد | غافل از اینکه بر دل آگاه میزنند

قطعه

ظلم نبود رهزنان را بی دریغ | مغز اگر در خاک و خون آمیختند
زانکه مال صد هزاران بی گناه | ناگهان بردند و خونش ریختند

حکایت از ملک بروع با تنی چند از موافقان عزم دیار مألوف کرده قطع طریق را رفیق و طی راه را دلیل آمدیم تا آنکه شب تیره از بیم حرامی راه خلاف گرفته به بیابانی که خارش خارا گداز و خاره اش موزه شکاف بود در افتادیم قطعه

بغیر موی هژبران در آن نرسته گیاه | بغیر شاخ گوزنان در آن نرسته شجر
نه غیر نعش سم گورش از چرنده نشان | نه جز نشان دم مارش از رونده اثر
هزار سالش دراز استخوان هما را قوت | ولی نکرده ز بیم اندر آن همای گذر

بامدادان که دست تضرع گشاده روی بر خاک و دل بر هلاک نهادیم بمقامیکه آواره کان را پناهی و خستگان را آرامگاهی بود رسیدیم قطعه

گم گشتگان وادی خونخوار عشق را | گفتم مگر گذر بسر کوی دلبر است
یا دور ماندگان دیار حبیب را | اینک دیار دوستشان در برابر است
با خستگان ز راحت آسوده گان مگو | درویش آگهست ز عیش توانگر است
فیضی ز دیدن رخ نیکوست خلق را | لیکن مرا ز دیدن آن فیض دیگر است

بالجمله ساکن آن بقعه را درهمی چند دادم که از این روضه فرخ خاک و خفته این خاک خبر ده تا بتربت پاکش بزرگ جسته سلامت یاران را بروح مقدسش مدد جوئیم گفت معبد فلان قیس و مرقد فلان کشیش است گفتم زر من باز ده که معلوم خود بچنین مجهولی ندهم قطعه

شب همه شب جان بخطر داشتی / تا بسلامت ببری سیم خویش
ظلم بود گر پس این ماجرا / دست پی سیم تو دارند پیش قطعه
تو که از جان خویش نندیشی / کی سلامت گزین یارانی
از پی سیم خویشتن تا چند / دشمن جان دوستدارانی

حکایت منظومه

طلب صف حاج را یکدرم / ربودی حرامی براه حرم
شنیدم که می گفت با همرهان / که در کعبه مینالم از دست آن
یکی گفتش ای خواجه از خود بنال / که تو خصم جانی و او خصم مال
دریغ آیدم اینکه جان داشتم / بجان خصمی این و آن داشتم
نهانخانهٔ دل ترا جای اوست / بپرداز از دشمنان جای دوست

حکایت عارفی را گویند دشمنی بود بدخو ستیزه جو همه شب جز بدگوئیش بکاری ننشستی و همه روز جز پی دفعش از جای برنخواستی فرد

زاهد امروز اگر دشمن باشد چه عجب / در همه وقت بود دشمن عارف عامی

چندانکه نرد خصومت درباخت عارف مهرهٔ دشمنی برنچید یکی گفتش چرا تو نیز دل بمخاصمت و همت بر مجادلتش برنگماری گفت مهر گنجینهٔ دل بر مهر دوستان به که بر کین دشمنان قطعه

چشم آید که با محبت دوست / بر دلم کین دشمنان باشد
گلبن از بر درم به از نخلیست / که نه جز خار بار آن باشد

حکمت بزرگی را گفتم مرا فایدهٔ بیاموز گفت راحت نفس مخواه تا آسوده شوی و مظلوم نفس مباش تا ظالم نشوی گفتم نفس هست که نفس را نشاید گفت از دوست بغیر دوستیش مشغول ساختن زیرا که خردمندان گفته اند قبض و بسط نفوس بغیبت و حضور اسباب حصول مقصود موقوف است و وصول بر مقصود بموافقت نفس متعلق و موافقت نفس نشاید مگر در محبت دوست فرد

دامن اختیار خود در کف دل منه ولی / دامن او بگیر اگر دست زند بدامنی

حکایت یکی از دوستان که قوت نفس حیوانیش را ضعف غالب و تحریک قوای شهوانی را طالب بود گفتم خبر اینکه دامن زهد و تقوی را بلوث چندین هزار فعل شنیع بیالائی اطاعت نفس بهیمی را استطاعت جستن چه مصلحت است گفت آری این سخن از تو دیده اند عربیه

وافقت نفسی فی الهوی فتخالفت / من وافق الجانی بذاک جدیر

ولی هم از تو شنیده ام که مخالف نفس مباش تا در ترک مناهی از تو یران جفی نرود زیرا که مظلوم در زاری به که ظالم رستگار قطعه

با کسی جور مکن گر همه با نفس خود است / گرچه مردان وفا پیشه بدین مینازند
نام آدم ز پس آن همه نیکوئی باز / با خطائی که ازو رفت قرین می‌سازند

قطعه
مکن با کس جفا ز آغاز گرچه / بپاداشش بری نیکی سرانجام
ز دوزخ گر بترسی دو سیم نخواهند / نخواهم با جفا نان نیکی چنین نام

حکایت
حارث محاسبی گوید که حق تعالی بموسی علیه التحیة والثنا فرمود که ظالمان امت خود را بگو که مرا یاد نکنند زیرا که چون ظالمی حضرت ما را یاد کند ما بلعنت او را یاد کنیم الا لعنة الله علی الظالمین

قطعه
دیده باشی بسی که چون روزی / روی از حکم خواجه تافت غلام
گر ثنا خواندش کند نفرین / ور دعا گویدش دهد دشنام
گر بصد در رود دو خواجه بر او در گشاید / بنده آنست که باز از در دیگر بدر آید

حکایت
یکی از آزادگان را گفتند که بندهٔ کیستی گفت ترسم که اگر بگویم حق بندگی طلب کند و اگر نگویم انکار بندگی او کرده باشم

قطعه
یا دامن بندگی ز کف نه / یا دامن خدمتی بدست آر
یا از در خواجه روی برتاب / یا در صف بندگان شکست آر

حکایت منظومه
شبی خواندم که روزی پارسائی / بمزدوری درآمد در سرائی

خداوند

۴

خداوند سرا دانگی دو از سیم / شبانگاهان بمزدش کرد تسلیم
نهاد آن پارسا دانگیش در پیش / که مزد خدمتم نبود ازین بیش
الا گر بندهٔ او را بدرگاه / چنان خدمت کن و مزد اینچنین خواه

حکایت
عبد الله مبارک گوید وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمائی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چکار

بیت
نکوست که چنین باش یا چنان با ما / تو پادشاهی و ما بنده هرچه خواهی کن

تنبیه
چیست حال بندهٔ که ظلم کند و حال آنکه از خاک برآید و بخاک درآید و از آن پس آگاه نباشد که بکجا خواهد رفت

مثنوی
چو از خاک آفرید یزدت ز آغاز / جفا کم کن که خواهی خاک شد باز
چو مغزت خاک خواهد خورد ناچار / مخور مغز کسان ای خواجه زنهار
چو از سر منزل خویشت خبر نیست / جهانی از جفایت در بدر چیست
مکن کاری کزان دلها شود ریش / چو کردی راه دلریشان ببندیش
مزن دامن بر آن آتش که روزی / ز دود آه مظلومی بسوزی
پی آسایش خود کس میازار / که هر نوشی بود نیشیش در کار
عقوبت با عمل پهلو بپهلوست / دو مغز اندر این دو با هم در یکی پوست

پند چندان ستم بر زیردستان روا دار که چون بمکافات آنت بگیرند نگوئی که بر من از مردمان چندین جفا رفت **بیت**

بفریاد از جفایِ خلق و چون می‌ جفا زیشان   شکایتش خلق آری که فریاد از جفاکیشان

حکایت یکی از فضلا را پرسیدم که ظالم کیست گفت عالم بی‌عمل گفتم نشان ظلم چیست گفت ترک مکافات **قطعه** سزا آزار مردمان بودش

آنکه مارش زد و نکوفت سرش   خاری از پای ظالمی کندم

کفت تا افکنم بر هگذرش

حکایت منظومه

یکی را شبی پا در آمد بسنگ   چنان کز پی رفتنش ماند لنگ

بسختی همی رفت نالان ز رنج   که ناگه بچاهی در افتاد بسنج

قضا را همان شب یکی می‌پرست   از آن خاره اش شیشه می‌ شکست

در آن چه بیفکند آن خاره را   ببر تا چها رفت بیچاره را

برآورد از دل چنان آه گرم   که از گرمیش شد دل خاره نرم

شنیدم که بیکفت و میداد جان   که ای خواجه زنهار تا میتوان

بترک عقوبت بکوشا رهی   وگرنه چو من جان بسختی دهی

کرم رفع این خاره بود از نخست   کنون بود می شیشه جان درست

نکته ظالمی که ظلم کند و خاطر بر عقوبت آن متعلق ندارد بدان ماند

که زهر

که زهر نوشد و دل بر هلاک خود استوار نکند **قطعه**

ای که خون شد دل خلق از ستمت   باش تا خون شده بینی دل خویش

چون ره سیل گشودی بگذار   دل بویرانی سر منزل خویش

نصیحت از بزرگی شنیدم که چون ظالمی در تو گریزد طریق مروت آن باشد که گرپاپش تحکّ عقوبت سپاری بحکم آنکه عفو بر مجرمان سبب طغیان دیگران گردد **قطعه**

خانه بر شبروان سپردی اگر   خوف سلطان نبود و بیم عسس

مفشان آستین که تا بینی   بر سر انگبین هجوم مگس

قطعه باغبان گر در نبندد هفته   هفته دیگر گلی در بار نیست

پاسبان را شکر چون گویم کرد   مدعی را راه بزم یار نیست

حکایت شبی در دایرهٔ اهل طرب در آمدم محفلی دیدم آراسته و خلوتی پیراسته شاهد بیک سو نشسته و شرم از دو سو برخاسته شمع افروخته و پروانه سوخته **قطعه** گفتی که بود محفل فردوس و اندران

جمعی بصورت ملک و سیرت پری   ساقی بدست جام و حریفان بدست جان

آن یک بجان سپاری وین یک بدلبری   هنوز در حلقه ایشان جای نگزیده که گرانی

حلقه بر در زد و سبک اندر در آمد **فرد** در بهشت گشودند و دوزخی بدر آمد

درون روضه رضوان پلیدی از سقر آمد   گفتم سبحان الله دیو را بصحبت آدمی

وابلیس را بجمع ملائکه چکار **قطعه** بگو اگر همه دیو است از در هم بدر آی

که پیش صورت این صورت پری دارد / کی اینچنین پسر آورده آدم از ابلیس

اگر نیامده با او برادری دارد / طرفه تر آنکه با چنان پدری خود را

خود را احسن صورت و کمال سیرت بدیع الجمال و عدیم المثال دانستی **شعر**

وکم ناعس فی الجمع یحسب انه / له النهد حتی بان ما کان یخفیها

یاران بیقرینه قرین فتش ساحه چون خارم بدیده وبترم بپهلو نشانیدند **قطعه**

از تلخی می شکایتم بود / زهرم همه ریختند در جام

مرغ از پی دانه زاشیان رفت / بیچاره خبر نبودش از دام

چاره کار را بناچار چشم از مشاهده حریفان برگرفته همه شب چون نامیان روی بدیوار نشسته همی گفتم **فرد** یا سر انگشت دیا بینه گذارید بگوشم / تا که رویش چو نه بینم سخنش هم نشنوم

باجمله چندانکه دست ملاطفت فراداشت پا از مصاحبتش فرو کشیدم و قلت انا فی واد وانت فی واد **قطعه**

هر که را حسن جمالیت زهر در که در آید / مدعی باشم اگر در قدمش جان نسپارم

آنکه را نیست وجودی که برآساید از آن / گر شود خاک براهم که بر آن پا نگذارم

بامدادان که دریچه صبح گشودند و کلید درهای بسته نمودند دیدمش سر خویش گرفته و راه مزابلت در پیش روی در قدمش نهادم و عذر قدومش

بوسه چند بر سر و روی دادم یکی از حریفان که محفل دوشینه را شاهد و قصه ما جمیع بر شیا نراشاهد بود گفت بنده مجرم را بعذر کدام خدمت رضاجوئی و خواجه ممسک را بشکر کدام نعمت ثنا خوانی **بیت**

از روش غیر بیقراریت رقیب / بر آتش خصم سوگواریت نصیب

گفتم ای یار عزیز چگونه شکر چنین نعمت عظیم بجای نیارم که از بند چنان عذاب الیم رهائی یافتم شنیدم که میرفت و میگفت **قطعه**

باده با بانگ بلند ار که خوری بیم است / شحنه را دست ز دامان تو کوته نشود

کو جرس را نکند ناله که تا قافله را / خطر راه زنان بدرقه ره نشود

بادرا راه ببوی همه و در ره او / عود می سوزی و خواهی که کس آگه نشود

حکایت یاد دارم که شبی عادت زنده دلانرا دامن بیداری گرفته جامه خواب نهادم و رسم صلاح را بسجاده مطهر فکنده مصحف عزیز گشاده برخواندم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره **مثنوی**

نه بینی که شمعی چو بر تافتی / از آن محفلت روشنی یافتی

نه بینی که گردی چو انگیختی / از آن خاک در چشم خود ریختی

ببین کاب از آتش آید بجوش / ببین کاتش از آب گردد خموش

چنانم بخاطر در آمد که وقتی بخلاف عادت از من کسی را معاتبتی رفته

و معاندی مانده از آنجا که رهروان طریقت گفته‌اند عمل اگرچه نیکو باشد اعتماد مر قبولش را نشاید و فعل اگرچه شنیع بود یأس کلی مر عفوش را نباید خستگی دلش را دامن دل بدست ملامت نهاده همی نالیدم و عذر خطای رفته را آستین ندامت گرفته روی همی مالیدم و گفتم **قطعه**

بار خدایا چنان بکن که پذیرد — عذر گناهم اگرچه هست گناهی
لیک شنیدم ترا گواه گرفته — وای بمن در حقیقت ار تو گواهی

آنگاه سر از خاک ره برگرفتم و راه کاشانه اش را قدم از سر دیدمش خلوتی خواسته و محفلی آراسته صحن سرا آب پاشیده و خاک ره بگلاب آمیخته اطلس رومی فکنده و دیبای چینی گسترده شکر در آب ریخته و عود در آتش نهاده دیوار و در گوش و مغنی در خروش ساغر سیمینش بالب دل انده همکنش در طرب چون چشم یار مست و زلف یارش در دست همی گفت **غزل**

امشب که یار ساقی و ساقی است باده نوش — مطرب گرفته چنگ و چو چنگ است در خروش
با لعل می پرستش و با کف جانفزاش — ساقی منوش باده و مطرب بدار گوش
من با حضور دوست خود غایبم ز عشق — بر گو فسانه که بکار آردم بهوش
جیبی که باز چاک بغمزد است پیش خلق — بیهوده امشبش ز کس ای همنشین مپوش

حکایت یحیی بن معاذ گوید که مردمان بر سه طایفه‌اند طایفه امرا و طایفه

فقرا

فقرا و طایفه علما فساد امرا از ظلم است و فساد فقرا از ریا و فساد علما از طمع **قطعه**

راضی بقسم خویش شو از غرق ز خلق — می بایدت که گفته نبی عز من قنع
از هیچکس مدار طمع می نبایدت — گر ذلتی که گفت هم او ذل من طمع

نکته طمع مانع حرم است و بی جرمی موجب هلاک هر که هلاک خود جوید ستم بر نفس خود روا دارد و هر که ستم بر نفس خود روا داشت از ظلم بر دیگران چه باک دارد

حکایت منظومه

بود یکی را پسری ماهرو — داشت غلامی شده مفتون او
در طمع آنکه خورد شکرش — همچو مگس دست هوس بر سرش
نیم شبی در بر او شاد رفت — صید سوی خانه صیاد رفت
بر سر بالین وی آمد فراز — گرسنه بی شرم و سر سفره باز
بر سر آن سفره بی انتظار — لقمه از لقمه جان یادگار
گفت بدین لقمه که آمد بدست — کیست که بر روزه نیارد شکست
دست بدان لقمه فرا برد زود — حیف که آن لقمه گلوگیر بود
با سر زلفش سر بازی گرفت — سلسله عشق مجازی گرفت
گرد در بوسه بر ویش فراز — سوی هوس راند ز عشق مجاز
عشق بیفتاد بدام هوس — باز که دیدست شکار مگس

عشق به بیرون ز درون پا کشید | شوق ز بیرون بدرون جا گزید
تن همگی دیده شد و دیده خون | خون همگی شهوت و شهوت برون
در کفش آن سنبل پرپیچ و تاب | کان گل سیراب درآمد ز خواب
بر لبش آن لعل لب باده نوش | کان بت سرمست بیامد بهوش
سر چو برآورد ز خواب گران | دید که دزدش زده بر کاروان
گشته ز کالای نکوئیش کم | نافه چین و شکر مصر هم
در غم این کار که ناگه پدر | از پی کاری بدر آمد ز در
دامن گل دید بدست خسی | دانه گوهر بکف مفلسی
کس نه ز بیگانه و از آشنا | جز دو یکی گنج و یکی اژدها
تیغ برآورد و ورا در بست | گفت که ای خواجه نگهدار دست
از پی قتل تو مرا خوانده است | آنکه خطا بر تو چنین رانده است
تاخت پدر بر پسر و بر غلام | سوی عدم هر دو نهادند گام
قصه نگه کن که طمع چون کند | وای بر آن کو طمع افزون کند
از طمعی گشت نگند کامران | ظلم مکن بر خود و بر دیگران
چیست طمع تخم جفا کاشتن | چیست جفا ترک وفا داشتن
ترک جفا گیر و وفا پیشه کن | ورنه ز بیداد خود اندیشه کن

بد

گرچه همه جور ترا درخورست | جور مکن گر همه بر مجرمست

حکایت رابعه گوید که شبی بروشنائی چراغ ظالمی چاک پیراهن خود در فو کردم روزگاری برآمد که چاک دل از اندیشه ام چاک بود تا آنرا نشکافتم این داد و چشمه نیافتم

بیت
خواجه دی میگفت چون شد جامه را دادی بپاک | زانکه شستش آب چاه ترسایان چه باک

نصیحت بقدر و منزلت ظالمان اعتماد مکن و بصبر دل تازه جوانان که آن بآهی موقوفست و این بنگاهی

قطعه
هر شب اندیشه می‌کنم که دگر | ندهم دل ز دست تا هستم
باز چون روز میشود شوخی | بنگاهی برد دل از دستم

فرد
نه اندیشم که خواهد برد از کف اختیار من | بکف گفتم دلی دارم که دارم اختیارش را

مثنوی
این دل که بدست من قرارش | زانگونه بود که اختیارش
صیدیست مرا ولی نه در دام | مرغیست مرا ولی نه بر بام
آن روز که در کنارم آید | آید که مگر بکارم آید
مرغیست هزار تیر خورده | صیدیست هزار بار مرده
بهر چه نگاهدارم آنرا | به بر دگری سپارم آنرا

حکمت داد مظلومان آنگاه توان داد که از بیداد خوبان بنالند

وجزای ظالمان آنگاه لازم توان داشت که ستم بر مدعیان
نباشد جور جز با رقیب نباید و بیداد بتان را داد نشاید شعر
لا یلیق الظلم من غیر الملاح / انّ للظلم خلقن الغانیات فرد
بجز ملک محبت تا کنون نشنیده ام باشد / رعیت را فغان از اینکه جوری نیست سلطان را
فایده سلطنت بدو چیز امن و استقامت گیرد دفع بداندیشان و
دعای درویشان و مملکت بدو کس خلل و نقصان پذیرد عالم فاجر و حاکم جائر بیت
حاکم ظالم بخلق شه چو گمارد / سفرهٔ نان مرگرسنه را بسپارد
نکته حاکم مردم آزار بر رعیت گماشتن طوق از گردن شیر و سلسله
از پای پیل برداشتن است بیت گرفته سر آزادی گنجشک مسکین را نشستند
پس چرا از پای شاهین بند بر بهیدا نشستند حکمت پادشاهی که مصالح مملکت
و اصلاح کار رعیت را بصلاح پیکاران ستم پیشه مصلحت اندیشد
روزی دو دیر نیاید که آن دو را روز بسر آید بیت بسپرد دیر کاروان
کالا بدست رهزنان ایمن نمی باید شدن زین کاروان سالارها فرد
ز دست این طبیبان چون نه بد بیچاره بیماری / که آخر ما علاج علت سرسام جو بندش
حکمت خسروی که مملکت بستم خراب گذارد و رونق حال خلق ویران
کار رعیت چو بدستان آزماید که گوسفندان را در شوره زار چراند و دل بفربهیشان قوی دارد

نیست سامانی رعیت را چو شه را داد نیست / تا نباشد رشح بارانی نمیروید گیاه
ملک چون ویران شد پیدا شه چه باشد حال خلق / چیست حال ساکن کشتی چو کشتی شد تباه
قطعه
رخش تازی و آنگهی خواهی / که نماند پیاده در دنبال
خاک در چشمه ریزی و گوئی / که چرا نیست آب چشمه زلال
حکمت پادشاهان بدو چیز محتاج‌اند چنانکه آن دو را با ایشان احتیاج
یکی مملکت که جمع لشکر و حواشی در آبادی آن متصور است و یکی رعیت که دخل
و خرج خزینه باخذ مالیه ایشان میسر پس اگر مملکت بستم ویران و رعیت
پریشان گذارند لشکر نساخته و خزینه پرداخته ماند چون این دو زیان پیوندد
سلطنت نقصان پذیرد حکایت وقتی بمجلس دانشمندان بحکم ضرورت
سخنی چند که بر حسن سیرت خود دلالت داشتی بر زبان داشتم مخالفی که بآن
بهیچ گونه منزلتی راست نمی آمد بنصیحتم در پیوست و گفت اگر چه صاحب نفس
انسانیرا که نطق و بیانی نباشد نوع بهایم و جنس جماد اش ماند اما پاس حرمت
این جمع را مصلحت آن که لب از تحسین خود در بندی و ملامت اصحاب خرد بر خود نپسندی قطعه
چو پرده شاهد محفل ز روی بر گیرد / بگو که شمع بی جلوه رخ نیفروزد
عبیر و عود حریفان نهاده در مجمر / خجل کسی که در آتش سپندی میسوزد
گفتم آری طریق صواب بجز این نباشد اما بجائیکه از من رفت این فایده اول

بزرگانم مرتبت آمد که فرموده اند تا بر محاسن اخلاق خویش اقرار نکنی
منکرات بر قبایح اعمال آگاهی ندهد شعر مالی احبّ من الاعداء اذ نقلوا
عنی بنفسی فنفسی عند تنقّل قطعه این شنیدی که در چمن زاغی
بود با جرگ بلبلان بخروش   باغبان از خروش او برداشت
بانگ کز بهر دستان خاموش   تو دری حلق خویش و از بانگ
شاخ را از شکوفه پنبه بگوش   گفت این صوت دلخراش که بود
مایهٔ وحشت طیور و وحوش   گر زبان بستمی چه دانستم
رنج گوش است یا که راحت گوش حکایت دل از کف دادهٔ دلدار خود را
سبحه بتحفه فرستاد اشاره بانکه تا زنار عشق تو در میان بستم اسباب زهد
و ورع برکنار نهادم در جوابش نوشت قطعه عشقبازی و زهد ورزیدن
آن یکی آتش است و این یک خار   زهد چون شیشه گیر و عشق چو سنگ
شیشه از سنگ بشکند ناچار حکایت یکی از دوستان را که پای ارادت
به بندش داشتم و سر اطاعت در کمندش هرچه بجز رایش نخواستم همه گر
امید وصالش بودی و هرچه بغیر از تماشایش نجستم همه گر خیالش بشی بر تیغ
قدومش دل نهاده حجره بزیور وصلش آراستم دفتر دوستیش را ورق باز
و داستان موافقتش آغاز کرده گفتم قطعه با هرکه نشینی تو اگر بنشانند

دلی

خورش یکبار از میان برخیزد قطعه گر تو در زیر تیغ بنشانیم
به که عیبی بچشم خویشتنش   کشتهٔ دوست را تن عریان
به که باشد ز دشمنان کفنش   چشم یعقوب کور اولیتر
که برد باد بوی پیرهنش قطعه سخنهای تو چون من هرانکه روی نهاد
رخ از غبار نشوید بآب جوی بهشت   گرش بجانب دوزخ اشاره فرمائی
چنان رود که تو گوئی رود بسوی بهشت چندانکه بدین نمط از خلوص ارادت
و صدق مودت حدیث راندم و قصهها خواندم بدیدهٔ انکار در من نگریست
و گفت قطعه نیارم باور از بهر نیازم اگر دانم که جان آورده باشی
گرت دستان بخون آلوده باشد   چنان دانم که دستان کرده باشی
گفتم ای یار عزیز دوستی کنم و دشمنی دانند به که
دشمنی کنم و دوستی خوانند

م م
م



مثنوی خطاب بعشق

ای سوز درون سینه ریشان | سوزان ز تو سینه‌های ریشان
دامن زن آتش دل ریش | آتشکده ساز منزل خویش
سوز نفس ضعیف نالان | تاب جگر شکسته بالان
تبخاله نه لبان باهی | اینک لب من براین گواهی
خونابه کشای چشم خونبار | آنچشم منست در غم یار
سازار تو بهر کجا که سوزیست | شام از تو بهر کجا که روزیست
یک آتشی و چونیک یابی | افتاده بهر تن از تو تابی
حرفیست مگر میان جمع است | کاتشش همه بر زبان شمع است

فاشش از تو بهر دلی که رازیست | عجز از تو بهر سری که نازیست
صد پرده اگر بروی بستی | پیدا تر از آن شدی که هستی
شوخی که بپرده اشکاراست | با پرده نشینیش چه کار است
در سینه هر که جا گزیدی | در کوی ملامتش کشیدی
بر خاطر هر که بر گذشتی | دیوانگی به او نوشتی
آنرا که بروی در گشادی | هوشش بیرون در نهادی
آنرا که ز آستانه راندی | بیگانه خانیش خواندی
ما خاک در تو ایم یارا | از خاک در بر مران خدا را
من خاک و تو مهر تابناکی | کو بایدش بپایه تو خاکی
تو شاهی و من گدای درگاه | گاهی بگدا نظر کند شاه
تو شاهی و ما ترا گدائیم | رحمی برحمی که بینوائیم
تو شاهی و غم بر آستانت | یغمی که فغان ز پاسبانت

خطاب نسیم

ای خسرو تختگاه جانها | فرمانده کشور روانها
در هم شکن سپاه هستی | ویران کن ملک خود پرستی

[illegible marginal text]

آن کینه‌ور و تو کینه‌پرور | مسکین دل ما و جان مجمر
زیرا که رعیت‌اند و شاهند | مملوک در و پادشاهند
گر زانکه تو را بدان نشاطست | بفشان زر و سیم تا بکارست
گر از رخ و چشم من فشانی | بفشان زر و سیم تا توانی
بهر تو بچشم و رخ نهادم | دو گنج و سر یکی گشادم
هر دم پی پاس گنج آری | رنجی و مرا بجان گماری
زین رنج که از تو قسمت ماست | صد گنج چنین توانم آراست
گنج آن برد آنکه میبرد رنج | ما رنج چرا بریم و تو گنج
رحم آر اگر شکایتی رفت | بخشای اگر جنایتی رفت
با مفلسی از منت چه گنجی | با دلخوشی از توام چه رنجی
مسکینم و از تو این نوایست | رنجورم و از تو این شفایست
بی قسمتم از تو این نصیبیست | بی طاقتم از تو این شکیبیست
بیمیرم و از تو این حیاتست | می لغزم و از تو این ثباتست
بی قیمتم از تو این رواجست | بیچاره‌ام از تو این علاجست
هر پاس که از تو آن مرادست | هر بند که از تو آن گشادست

[illegible marginal text]

دررهگذر

[illegible marginal text]

در رهگذر تو خار تا چند | این خار ز رهگذار تا چند
زان آینه پاک دار این زنگ | زان شیشه جدا گذار این سنگ
زان سینه برون کن این هوس را | زان دل بدر آر این نفس را
کرمی که از آن صحیفه راز | مانند ورق دریده باز
آن به که ز پرده‌های طنبور | بی پرده شود نوای بی شور
گرد از رخ دوست تا نشوید | آینه رو دلش نگوید
حیفست که باده درد آمیز | خاصه اگر آن بود طرب خیز
از خاک چه کم شود غباری | برخیزد اگر ز رهگذاری
در غلطد اگر ز کوه سنگی | از کوه نمیرد درنگی
گر زانکه تبه شود حبابی | در بحر نیارد اضطرابی
در ابروی ابر کی خم افتد | یک قطره از آن اگر کم افتد
هرگز نرسد زیان بباغی | گر ساخت آن پرید زاغی
با هستی تو وجود من چیست | آنجا که فرشته اهرمن کیست
خورشید چو در میان جمعست | حاجت نه بروشنی شمعست
بر این سرم که خاکسارم | بر باد فنا بده غبارم

[illegible marginal text]

چون حلقه تا بم از درش سر / نالم ز برون چو حلقه بر در
گویم سخنی بیار دارم / با گل سخنی ز خار دارم
تا کی غم خود بمحرم راز / ناگفته بجان که گویدم باز
آهسته که غیر در کنار است / خوانوش که خصم پرده دار است
تا چند بهر خرابه تحسر / سر بر سر خاک و خاک بر سر
تا کی غم دل ز خود نهفتن / تا کی غم خود بدل نگفتن
گویم غم خویش لیک با یار / نه غیر و نه پاسبان زهی کار
افسانهٔ خود بدوست گویم / با مغز حدیث پوست گویم
نه نه غلطم چه مغز و چه پوست / این هر دو یکی و آن یکی اوست
تا چند حدیث موج و دریا / تا چند دلیل نور و بیضا
از هستی این و آن چه گویی / هیچی با هیچ از چه پویی
جز او همه نیست شد درست / قایم بوجود خود جز او کیست
ممتاز نه ذاتش از صفاتش / بیرون نه بود ز صفات ذاتش
پنهان به حجاب نور خویش است / اندر تتق ظهور خویش است
هستیش بروی پرده بسته / در پردهٔ هستیش نشسته

یادش بدرون زهی شکیبم / شکرش به زبان زهی نصیبم
این جان که هزار بارک الله / این دل که دو صد تبارک الله
آورده‌ی چه جوهر است این / پرورده‌ی چه گوهر است این
مرغی نپریده جز ز بامش / صیدی نفتاده جز بدامش
گر در بن کوه و کنج غار است / ذکرش به زبان مور و مار است
گر گاه سکون و وقت سیر است / یادش به درون وحش و طیر است
گر ز آنکه بکعبه و کنشت است / نامش به زبان خوب و زشت است
از هر چه روان بگوی هستی است / بر جاده خدا پرستی است
گر بسته زبان و گر گشاده / اقرار به بندگیش کرده
او گیرد و او دهد بلندی / او آرد و او برد نژندی
گه نوش از آن و گاه نیش است / شادی و غمش بجای خویش است
در دل طربیست اگر گذارند / بر جان المیست اگر گمارند
جز او نبود ترانه جویش / جز او نبود فسانه گویش
گر خار که زهر ریزیش داد / ور گل که عبیر بیزیش داد
ور سرو که گشت بی ثمر باش / ور نخل که گشت بارور باش

جانها که جواهر بسیط اند | هر یک گهری ازین محیط اند
هم از گهر تو تا بنا کند | در گوهر ازین گهر که یا کند
گنجی که مثال مطلق آمد | گنجی است کش از تو رونق آمد
در هر موجی ز بحر امکان | پیدا گهر تو بوده پنهان
زان بحر چو بر کران فتادی | شکل صدف فلک نهادی
گوهر اگر از صدف برآمد | پس از چه صدف ز گوهر آمد
گوهر ز صدف صدف ز دریاست | تو گوهر و زین دو خالی جاست
هم گوهر و هم گهر فشانی | زای ملکی چنین ارزانی
غیر از تو که آمدی گهر ریز | گوهر نشنیده‌ام گهر خیز
بس که هر بحرهاست در تو | ز اندیشه چه بحرهاست در تو
گر زاد گهر ز بحر شاید | در تو گهری که بحر زاید
گر جای گهر بجوف دریاست | در جوف تو بحر را چرا جاست
کالای وجود سودش از تو | سودش ز تو بلکه بودش از تو
هم خازن و هم خزینه هم در | سرها ز تو هم تهی و هم پر
سود از تو زمین و آسمان را | رونق ز تو کار این و آن را

هر پرده که بر تو کاشف راز | نشنیده کسی که پرده غماز
گر چه پس هفت پرده ماندی | راز از پس هفت پرده خواندی
نی نی پس پرده کیست جز تو | راز از پس پرده چیست جز تو
در پرده چه نقشها فکندی | خود نقش و پرده نقش بندی

خطاب بقلم اشاره بس نقش بدیده نقش آرای بحدیث اول ما خلق
القلم واول ما خلق نقش با کلک نقش پیرای الله اللوح

ای کلک نگارخانه غیب | نیرنگ طراز نقش لاریب
نقش ورق دو عالم از توست | آرایش نقش آدم از توست
نقش از تو گرفت لوح پیش | آمد ز تو نقش آفرینش
آن لوح که هر چه زان نشانست | نقشی ز مثال وی در آنست
آن لوح تو و ز تو نقش آن را | کس لوح ندیده نقش پرداز
بس صورت خوش که بر نگارند | چون خوش نمود که از تو آرند
کلکی چو تو نقش ار نگارد | پیداست که نقش دلکش آرد
گو نقش خیال را بشوئید | زان پرده که صورت تو جوئید
عشق تو بپرده محال است | کانجا همه صورت خیال است

تلخی لب شکر شکن داده — خونابه بآب و رنگ داده
مخوازده مبید و شحنه بدخوی — سرهنگ بخواب و دزد در کوی
کشتی در بحر غرق گشته — غرقه آتش سر کند گشته
هم باز شکسته صعوه را چنگ — هم شیر دریده پهلوی پلنگ
ماهی بچه را نهنگ خورده — آهوبره را پلنگ برده
با عشق ز عقل کی نشان است — چون شعله چه جای پرنیان است
ای عشق که در دم درونی — وی عقل که از سرم برونی
با عقل چرا بود ستیزت — از عشق چرا بود گریزت
با هم چه شد آنکه یار بودید — یاری ده یکدگر بودید
کینی نه که آن با این ستیزد — جنگی نه که این از آن گریزد
از هم شب و روز راز جویان — با هم همه حال راز گویان
در بزم طرب جلیس با هم — در مجلس غم انیس با هم
هم این بخش از آنچه آن گفت — هم آن گهرش از آنچه این سفت
بس شب که ز دوست راز گفتید — بس روز که قصه باز گفتید
بس تخم وفا که برفشاندید — بس بیخ رضا که برنشاندید

بچون

چون از پی بوی مصطفی شد — این است که نافه جان فزا شد
زان نشرهٔ جان نگار سازند — پس بوی دوست یار سازند
جان پرور ده جهان نفرت باری — کو نی دم مصطفی است آری
فی فی غلطم که نافه در بوی — پیش دم او بود سیه روی
آن یکدم گشت زار گردی — این یکدم آسمان نوردی
شد روح مکرم از دم او — روح است دم مکرم او
آن خسرو تخت گاه لولاک — لولاک لما خلقت الافلاک
ملکش چو یکی ز صد گرفتند — حدش ز ازل ابد گرفتند
باشد ز ازل سریر و جیش — آید ز ابد خراج و بخشش
تیغش چو هزبر دست و دشت — کش مه بدو نیمه گشت انگشت
روح القدسش بدر غلام است — پیداست که فخر زی کدام است
گردون بسکش سر نهاده — بر سر ز مجره اش قلاده
آنانکه بسروری ستادند — بر خاک درش کله نهادند
آنانکه بدوری نشستند — پیمان پی بندگیش بستند
دین را سر و شرع را نظام — جان را دل عقل را دلام

مهرش بر شانه زین نشانه است | گوهر خدای را خزانه است
با آنکه ز سنگ گوهرش خاست | چون گوهر او ز سنگ پیوست
فیضش بنگر که لعل در سنگ | بگذاشت که زد بلعل این چنگ
آن کز دل سنگ جست اقرار | کو سنگدلیش هیچ پیدا نکار
آنرا چه از این که یار غارش | گنجی که نیاز هست یارش
تا کعبه زند بنام او دم | شسته است دهان به آب زمزم
گر کعبه نه در جوار بودش | کی این همه افتخار بودش
گر کار نبود با مزارش | با کعبه کسی نبود کارش
نه چشم مجاوران برویش | نه روی مسافران بسویش
نه بر در او اعتکاف مردم | گرد حرمش طواف مردم
نه قبله هر کرا نمازی | در سجده بدو روش نیازی
نه حلقه آن کسی بدستش | چون حلقه برون در نشستش
نه کس ز هش شوق بیدار | سر بر سر خاره پای بر خار
نه بر شتری حدی سرائی | وز آن حدیش شتر نوائی
نه تشنه لبی نگاه مردن | سرکش بزبان ز جان سپردن

زین نسخه که حرز آسمان است | مجموعه ذکر قدسیان است
تعویذ کنم چو همسران را | تعلیم دهم سخنوران را
چون مرغ سحر زبان گشاید | بینم همه وصف او سراید
او گوید و من همی کنم گوش | او نالد و من همی دهم هوش
آن هوش با دمش فتاده | چون بسته زبان ور گشاده
کی بود کان که با بیانی | خوانم خوشش و زبی زبانی
تاثیر سخن نگر که زان آن | بندد حیوان زبان انسان

خطاب بسخن

ای مرغ بلند آشیانه | از عالم قدس آب و دانه
از عالم قدس آبت و دانست | در گلشن طبع آشیانست
از گلشن طبع پر و پرواز | با طایر نطق گشته دمساز
آورده بزیر پر جهانی | با آنکه مقیم آشیانی
افتاد چو طایری بدامش | صیاد نهد اسیر نامش
جز تو که شوی اسیر صیاد | وقتی که شدی ز دامش آزاد
ورنه ز چه رو اسیر نامی | آندم که ز دام ما رهائی

در کار من و تو چون سرآیند / گه عقده زنند و گه گشایند

گه از لب دوست راز گویند / ز اعجاز مسیح باز گویند

گه از لب یار و لعل و پیوند / از چشمه خضر و تشنه چند

گه از دل من بزلف یاری / از کشته شام تاری

گه زان پر نازک و دل سنگ / گه زین دل زار و سینه تنگ

گه نغمه اشان که یار آن بخت / گه ناله اشان گه گاه این سخت

جز این دو بکار خلق آری / نه پرده دری نه پرده داری

خطاب دوم

ای پرده نشین حجله فکر / در حجله فکر شاهدی بکر

بکری و بپرده جای کرده / بکرست آری نهان پرده

تا در پس پرده عجب نه / چون پرده برافکنی نهان نه

بگذار زبان که با منی جفت / با بوالهوس این سخن توان گفت

کاین دلشدگان بوصل بسند / دل از نگهی کنند خورسند

زانسان که دل از من نگاهی / اینک تو بدعویم گواهی

از من بشنو که تا شنفتم / عشق این و هوس چنین که گفتم

...لسن بالسلام

...ندو که گشایند

...سح باز گویند

...مر و تشنه چند

...ده شام تاری

...ل زار و سینه تنگ

...ن گه کار این سخن

...ری نه پرده داری

...کر شاهدی بکر

...ی نهان برده

...ه بر افکنی نهان

...ن من نمی‌توان گفت

...سند خورشند

...د عو بیم گواهی

...ا هوس سخن اینکه گفتم

چون زبان ... بیان

دیوان قصاید

در ستایش حضرت باری و مناقب سرور اولیا متخلص بنام اقدس شهریاری

که کرد بی مدد غیر و ار کونه بنا / برار اساس جهان سقف گنبد مینا
نه رنگ و خامه نقاش و خانه منقوش / نه چوب و تیشه نجار و طارمی زیبا
که از کنارهٔ آن شکل نه ورق خضرا / که از میانهٔ آن موج دجله پیدا
مخدراتی در روی که بزم گیتی را / بصبح پرده نشین و بشام پرده گشا
همه بهیئت موزون و خلقت نیکو / همه بصورت مطبوع و سیرت زیبا
ازین دو رنگی و در سطح فتنه دامن / ازان شتابی و در کار خلق خوف و رجا
بجوف لوکی آن چو پوشش مسکن / بکام حوت کهی این چو یونسش ماوا
که اندرین طبق آرکون نهاد و ستی / چهار کاسه که از آن طفل راست غذا

[illegible]

چنان به

[illegible]

در المدایح

چنان به پرورش دل که رهبر ثقلین / چنان به بندگیش جان که خواجه دوسرا
محمد آنکه شدش عرش فرش و منبر / که رتبه تا بچه حدست و پایه تا بکجا
هوای کویش و پس روح انبیا خرم / غبار راهش و پس چشم قدسیان بینا
چو خاک پایش دست کلیم ظلمت بخش / چو بوی خلقش باد مسیح جان فزا
بکوی او سفر وحش و طیر در وادی / ببوی او گذر مار و مور در صحرا
پری زیادش در دل صفا جو زد زیع / جدا ز راهش بر لب اثر جو زد دعا
ز اصل و فرع همه تابع اند و او متبوع / ز خوب و زشت همه بنده اند و او مولا
عجب که ز آدم و حوا وجود آن آمد / که گشت علت ایجاد آدم و حوا
بذات حق همه گویا دیشا و جز حق / تو در شگفت که چون سنگ شد بدو گویا
بجز یکی نشمرد کس بجای او از سپس / پس از حبیب خدا ایشت جز ولی خدا

ولہ

در المنقبت

امام شرق و غرب علی که باز آورد / ز غرب جانب شرق آفتاب را ز ایما
چو نفی او به زبان صوت سنگ بر دندان / چو کین او بدرون موی پیش بر اعضا
سپهر و هر چه در آن ذره ایش از خورشید / جهان و هر چه در آن قطره ایش از دریا
ازین بتر چه عقوبت مرا که با همه جرم / نه در گنهش بهشت آورند روز جزا

[illegible]

اگر ز دانش او نکته رود در بزم | خرد فزاید در مغز میکشان صهبا
مباد تا بنود غیر نامی از اکسیر | مباد تا بنود غیر اسمی از عنقا

زند بکالش نامی ولی بداز وجود
ز نیک خواهش اسمی ولی بملک فنا

در مدیح خسرو جمجاه فلک بارگاه پادشاه مریخ رزم شاهنشاه ناهید بزم ابد الله ایام دولته

تو آن پری رخ و آن بت که وان چهره دلبر | که ساز جنگ و ریزد خون چو بد شور و آزرو شر
لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان تو | شراب و شاهد و شمع و شب و شیری و شکر
مرا از خشم و کین و درد و رنج تو نشد حاصل | دل از مهر و سر از عشق و تب از جسم و تن از بستر
بجیب و زیب و رنگ و بو بود گل چون تو کردار | بر از سیم و دل از سنگ و رخ از ماه و خط از عنبر
ز جور و داد جفا و دوری و سوز و غمت دارم | بکف باد و بسر خاک و برخ آب و بدل آذر
نسیم از شکن و کویت شمیم از طره و مویت | عبیر آمیز و عنبر بیز و مشک آویز و جان پرور
شکر خند و لب و چشم و نگاه و خط و رخسارت | نها رو صبح و طرف باغ و باقه و می کوثر
نداری هیچ اگر مهر و وفا و رحم و دلداری | بود بیمهری و جور و جفا و کینه ات بیمر
کهی بزم و کهی با رزم کهی با رزم که اندر رزم | بفر قت در نثارت زر بر اهت جان بر بر

چو اندر زره که با گرز و رمح و تیغ و تیر آیی | ز بهر دفع و جنگ و حرب و قتل خصم بد اختر
ترا امیر سپه آندم ز جلال و جاه و قدر و شأن | سپاه انجم علم محور فلک خرگه ملک چاکر
شود از گرد و سم و نعل و عکس سپر آن آندم | نهان ماه و عیان های زمین پر فلک پر نور
کران ببرد و لرزان و طپان از هیبت گرد | ببر گرز و رخ تیغ و تن رمح و دل خنجر
در آن میدان دگاه رزم و موج خون و های و هوی | ببرد کوس و نالهای و جوش و لرز و کرد و بر
بیند از ند از دوش و بر و پا و سر از جنبش | یلان رایت کمان جوشن جهان خوزه شهان مغفر
بیفند دامن و دست و گریبان و دل حکمت | بدست ظلم و بند و کین و جنگ و مرگ و قید کر
در آید فتنه و شور و گریزد این و آباد | ازین دریا بآن دریا ازین کشور بآن کشور
تو بر قلب و صف و پیش و پس کند آوران تازی | تن جوشن بر خشان بکف تاج بسر افسر
برند و دهند از بیم و شناسند اعدایت | امید از جان و جان از دست و دست از پا و پا از سر
شها گر شد مرادت و کف و جیب و بغل جاها | زبی بر کی کنون نا زور هم دو دینار و سیم و کوهر
چه غم گر مدح تو در طبع و نظم و لفظ و کلک من | نهان کردیدهای بنک لعل و یاقوت و در
الا تا بگذرد سال و مه و روز و شب و هفته | بکام و خواهش و طبع و مراد و آرزو بکسر
ترا هر سال و ماه و روز و شام و هفته باد افزون
یکی لشکر یکی گنج و یکی تاج و یکی کشور

بزم شه را هر یکی محفل طراز　　رزم شه را هر یکی کشورستان
ایستاده در رسوم بندگی　　گرد تخت شه برسم بندگان
بر زمین بر چشمهای سرمگین　　درکش اندر دستهای زرفشان
در خلاع زرفشان هر یک که دید　　آفتابی آسمانش در بیان
در سلاح گوهر آگین کس نیافت　　بحر را باشد مکان در جوف کان
شه مکان جسته فراز تخت سنگ　　پایهٔ آن بر فراز لامکان
باشش از پیچ شده سنگی چنین　　گوهری از بر تو مهری چنان
از در حصن عجم تا باختر　　از حد ملک عرب تا خاوران
پهلوانان جا بجا خورد و بزرگ　　شهریاران صف بصف پیر و جوان
از رسولان خطا در پیشگاه　　وز سفیران ختن در آستان
توده توده از عبیر و مشک ناب　　بدره بدره از پرند و پرنیان
در سلاسل هر طرف شیری دژم　　با جلاجل هر طرف پیلی دمان
در خم خرطومشان مانند سپهر　　لطمه خور گوی بخت سولجان
آسمان را گر بزنجیرند حشو　　شاه در زنجیر دارد آسمان
گر بفرمان سلیمان رفت باد　　کوه از فرمان شه باشد روان

ملک

ملک کشور را یکی شد دادگر　　مرز خلقان را یکی شد حکمران
جشن آن را مطبخ اندر کاخ رای　　رخش این را آخور اندر قیروان
از دبیران رجم دیو فتنه را　　خامهٔ مصری شهابی در بنان
دفتر آن نسخهٔ دیوان غیب　　خامهٔ این منشی راز نهان
گشته از شرم خطیبان در سپهر　　مشتری پنهان بزیر طیلسان
نظم ملک و فتح لشکر را شده　　هر طرف مدحت سرائی مدح خوان
بر لب آن آفرین در آفرین　　در کف این داستان در داستان
طبع آن آویزهٔ گوش سخن　　فکر این پیرایهٔ دوش بیان
نعت یزدان را یکی طیب الاداء　　مدح سلطان را یکی رطب اللسان
قهرمان فتحعلی شه کز نخست　　نام او با فتح آمد توامان
آنکه حفظش دارد از پاس صور　　در نیاید تا نخواهد در کمان
آنکه با نیروی بازویش کند　　صید شاهین قضا زاغ کمان
آنکه با عیشش قوای نامیه　　تقویت گیرد ز باد مهرگان
در ادای طاعتش هر جا جبین　　در هوای خدمتش هر جا میان
طبعش و گیتی چو شهد و انگبین　　دانشش و گردون چو مغز و استخوان

گر نیابد سری بخاک درش | دیده را از توتیا باشد زیان
تا بر بخشش نهد خور سر بخاک | تا پی کاهش دهد گل گوستان

عید کاهش باد این کاخ سپهر

در جواب قصیده تکیه کاهش باد این بخت کیان استاد امیر معزی

حسب الفرمان داور پیغمبران و دارای کیستان مدظله جلاله

در عرصه دو گیتی از آشکار و پنهان | زیباترین بدیعی کاندر فضای دوران
از عقلهای اول و از نفسهای قدسی | از عضوهای دیده و از جرمهای کیهان
از باغهای جنت و از چشمه‌های زمزم | از نخلهای طوبی و از شاخهای مرجان
از پیکهای جبریل و از مژده‌های بعثت | از اصلهای توحید و از فضلهای ایمان

از خواجه‌های احمد و از بنده‌های یوسف
از از صباحت حیدر و از تقیات سلمان

از خواصهای خاک و از فصلهای ناطق | از جنسهای جوهر و از نوعهای انسان
از فرشهای سبزه و از قطره‌های ژاله | از ابرهای آزار و از بحرهای عمان
از قبله‌های کعبه و از کارهای طاعت | از عیدهای اضحی و از فدیه‌های قربان
از رخشهای تازی و از تیغهای هندی | و از درعهای چینی و از بردهای خاقان

اندیشه

اندیشه خلافه باکس دگر نیارد | گر دزد باغ گیتی حفظش شود نگهبان
چون بحر ملک او خصم سام آتشی نوح | چون خون خصم او تیغ خضرت آب حیوان
ماهست نور شمع چون جا کند بمحفل | مهرست عکس تیغی چون پا نهد بمیدان
دو شم بحجره خندان شوقی بزد درآمد | شوخی که و هنوزم حجره است چون گلستان
جانرا ز هر خراشش برگ هزار عشرت | دل را ز هر نگاهش ساز هزار زندان
از هرچه آن مرا رنج گفته بریده پیوند | وز هرچه آن مرا عیش گفته گرفته پیمان
میگفت عقل کای عشق کار و تم شد از تو | میگفت هجر کای وصل کارت شده است زندان
گفتم که چه نامی بحث تو گفت گفتم | این خوب از کجا گفت از بنده کی سلطان
شاها زمین مدحت طبعم بر از معانیست | گر نظم این قصیده پیداست پایه آن
از شرم اینکه در حسن نظمی برد برآید | شاها اگر نیارزد در تن روان جان
اینک عزیز مصرست در ملک نظم اگر تو | چندی جدا از مدحت چون کوی عشق
که بود بر سر خصم تیغ ار نبود اورا | که رنج کوره ودم که جوهر تیک و سندان
جان بر فشانم ار با رنجم بخاک پایت | از جان دریغ که بود باز اشتیاق جانان
گر مدحتی سرایم جز مدحت سزایم | یا داد که باستمار رفت از بنای لعل ایوان
تا دایه فلک را هر شام طفل انجم | چون طفل اشک شوق تا صبح که بدامان

چابک در میکده ورخ بخاک آستان / زر بر چرخ و نیایش بر بدر کردند باز

چون ببوی پیوستن جان فزا کو هر زر جان بخشد / لعل را قفل در گنج گهر کردند باز

کشف اسرار نهان زینشان میکده / کلک و دفتر از قضا و از قدر کردند باز

تا که لطف و قهر شه را مظهری آید پدید / آتش تیغش را جانب از خیر و شر کردند باز

در سلاسل ار طرف سیل در آهنی روان / باد را از بحر و که را پویه ور کردند باز

نوک دندانها پدید از زره‌های آتشین / اختران از جیب گردون سر بدر کردند باز

حلقهاشان زیب دندان با خلاندن بدست / یار را دستهای سیم و زر کردند باز

تو بر آبی افغانیت چون افسرده / کش درون از آتش غم بر شرر کردند باز

از دم زنبوره بهر جانگزای خصم را / مرغ زنبوران ز هر سو بال و پر کردند باز

چرخ زین غم دوش می‌نالید زین نایها / در خروشش از نثرده فتح و ظفر کردند باز

خاک ریز کوه ما بت که نه سلطان / ملح سلطان خاصه شیرین زر کردند باز

نشنود نالیدن این گوشه گر ازمگر / گوش چرخ از ناله طنبور کر کردند باز

بر میان لشکران بربسته آن شکل رسن / سرو سیمین را نطاقی از شکر تر کردند باز

زلف بگشودند و دلها رخشید از تار زلف / وه که آن بیچارگان را دربدر کردند باز

بر زمین شان چشمها از نثرده مجمر کرد فا / جانب ایشان که آن خوبان نظر کردند باز

عیش خسرو تلخ اگر از بحر شیرین شد به غم / کام جان شیرینش از وصل شکر کردند باز

بادش تا خور سر زند کرم که گنجور آن شب / چرخ را از اختران گنج گهر کردند باز

خسروا گر فتنه در ملکت بنا ناز بنهاد / تا ز عدلت گویم آن زیر و زبر کردند باز

تا ببایت سر نهد چون خور شاهی نهفت / با مدادانش عیان از باختر کردند باز

خوش شد از جان عدو بس طایران گذر / سر بر آوردند و هم در زیر پر کردند باز

شادیش در دل چه غم بس ملک آمد خراب / ساکنان آن بر آن روزی گذر کردند باز

هم تو را جوید ز هر در پیک شادی زین جهان / از در خصم تو او را بی‌سپر کردند باز

بس طلبکاران که راحت را همی در شهرها / جای بگزیدند و هم زانجا سفر کردند باز

تا ز باد عیسوی دم در بهاران کشت / کآتش موسی ز وزان از شجر کردند باز

سر بسر عید تو خرم از جهان باد آنچنانک / خرم از عیدت جهان را سر بسر کردند باز

در انتهاض رایت عقاب پیکر بنخجیرگاه و سرافرازی بنده آستان مرحمت بنیان بشکار آهو

دی که بود این دل آزرده جدا از آن درگاه / همچو آن صیدی که جان بسپرد از ناوک شاه

نی که از ناوک شه صید شود زنده و دل / نیست جز مرده چو گردید جدا از آن درگاه

کفش خواهم شد و خواهد شدن این صبر و سکون — هیچ با آینه خود جلوه نماید شب‌ها
او پی رفتن و من سیل سرشکم جاری — تا بدانجا که تو گفتی بلغ السیل زباه
کامد آنجا دم و دستار ز ره بود از سر و کفش — موزه در پوشش خ از فرق قدم
تو چنین بیخبر و این خبر اندر همه شهر — همچو افسانه عشقت گذرد بر افواه
گزرشه آمده بیکبت زهی دولت و بخت — و زشه آورده نگاریت زهی پایه و جاه
کفشم از فرد چه نوع از حیوان گفت چه — آن شبه تیر سیه چشم غزل بنده نگاه
باش تا سازم ازان نعت چنینت آگاه — باشی تا آرم ازان شوخ ختائیت خبر
نافه چنینه همه آلوده بگرد در گاه — مشک چینی همه پاشیده به خاک ایوان
رفت و آمد همه جا رقص کنان گفت که بیز — پای برکوب بزن دست برانداز کلاه
من و آن شوخ بهم دست فشان بیکفم — مرحبا پیک زهی مژده که جانهاش فدا
هم بدین شیوه روان تا بدر حجره که دید — همچو من کشته کی صید و بیغا ده براه
گفت این است که شاه که جلوه کریم — سازد از نافه وی غالیه زلف دوتاه
که ازان مینهدم خال برخ رهبر — که ازان می‌کشدم میل بر ابروی سیاه
تو و این هر دو روان داده بصد شوخی — تو بپای من و این در قدم شاهنشاه
پرتو نور ازل شمع جان صورت عقل — وارث ملک ابد حامی دین ظل اله

سطح قبه خضرا چو شد هلال صفر — عیان چو بر کره نیلگون خطی از زر
همی نمود برین تل آبگون کیوان — چو هندوی که نشیند فراز قاکستر
بشام تیره ثریا چو عقد دندانی — که گاه خنده اهرمن آیدت بنظر
شرر ز آتشکده اگر می‌شود پدید چرا — نهان شد از گزی و شد عیان هزار شرر
نمود چرخ ملاعبی از مهره پدید — چو زر حقه سیمین نهاد مهره زر
شبی چنین و من اندر وداع اهل دیار — شبی چنین و من اندر بسیج راه سفر
که ناگه آمدم آن ماه روی سیم اندام — که ناگه آمدم آن سرو قد سیمین بر
چنانکه آهوی صیاد دیده از دام — چنانکه طایر از دام جسته از در
پرش ز خون دو روان در دو چشم خون پالا — چو در پیاله چرخ اندرون می احمر
ز باغ عارض خود داغ سنبل ارغوان — همی بکند و بجایش نشاند نیلوفر
گهش قرین بیکی ماه گشت پیچ هلال — گهش روان بدو خورشید شد هزار اختر
گهی دو دست بهم بر نهاد و بر روی — چنانکه جای کزیند میان هاله قمر
بشاخ عاج گهش سیب سیمگون جوزان — که گوی عاج بچوگان سیمگون اندر
گهی نهفت ز فندق بنفشه در غنچه — گهی فشاند بلاله شکوفه از عنبر
روان بصبح گهرش کز چرخ خون آلود — چنانکه از صدف لعل فام عقد درر

بیا به کشمش ای نخل حسن راز تو بار | بکریه کشمش از شاخ عشق راز تو بر
بلی سفر سقر است و حضر بهشت ولی | با ختیار نرفت از بهشت کس بسقر
خدای داند و من کاندرین خیال آرام | هزار عذر ولی آن هزار عذر دگر
چو این شنید در آورد اندر آغوشم | دو دست خویش نشستن بهم چو دو پیکر
همی نمود در از طوق دست من دوشش | چو آفتاب ز حلقه چو ماه از چنبر
ازان پس که ز شب نیمه تباه شود | مرا بجال تبه رفت همچو جان از بر
نشستمی زبر بارگی و مردادم | عنان بدست قضا و رضا بحکم قدر
همان نرفته دو گامی که اندر افتادم | بوادیی که بهر گام ازان هزار خطر
بغیر سوی هزبران دران برسته گیاه | بغیر شاخ گوزنان دران نرسته شجر
نه غیر نقش سم گورش از چرنده نشان | نه جز نشان دم مارش از رونده اثر
نه غیر سائله چشم ناکانش زلال | نه غیر آبله پای رهروانش ثمر
هزار سال اگر از استخوان هما را قوت | ولی نکرده ز بیم اندران همای گذر
همی بدیده ام اندر زمینهای عجب | هزار پیکر و هر یک بصد هزار صور
بغیر بیم نبودی کسی مرا همراه | بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر
زخاره خاره دران دشت و کوه سار مرا | همی خلید بپا و همی شکست بسر

ابوالمظفر شه آنکه بود | بزیر ظل لوائش پناه فتح و ظفر

فی مدیحه

شهی که رایش اگر راه اختران بندد | دگر قدم ننهد خور بجاده خاور
غبار ساحت درگهش سپهر اوج کمال | نشان نعل سمندش هلال چرخ هنر
بجنب پایه تخت قرار ارض و سما | بزیر سایه چترش مدار شمس و قمر
ولی نسوخت بعهدش بگرد آتش | ثنی شگاف بدورش بگرتن مجمر
شها کنون که سپاه مظفر تو گشود | هزار حصن حصین و گرفت صد کشور
یکی ز ناچخ رومی بهند از خلخ | یکی بخنجر هندی بروم از کشمر
بریده سینه خاقان بپهلوی هرقل | دریده پهلوی طغرل بسینه قیصر
صبوح فتح و ظفر کن ز دست ساقی گیر | ز خون خصم می ارغوانی بساغر
گهی ز نغمه مطرب بفکر ظالم باش | گهی ز ناله نی یاد داد خواه آور
بخواه از پی ترتیب ملک ایوان | بگیر از پی نظم سپاه زرین در
رضای رای تو گر جسته این سپهر کهن | خلاف حکم تو گر کرده آتش اخگر
ز دست این بستان و بدست آن بسپار | نگین خاتم جمشید و ملک اسکندر
بفرق این بگذار و بگیر از سر آن | کلاه گوشه محمود و افسر سنجر

وچهرهٔ زیباش را بتقبیل آستان سعد ابن بستان از غیب و نقص برآستن

دوش از دیدهٔ مردم چو عروسان در ... — گرد رخساره نهان در پس ... معجر
از پی جلوه درین کاخ زراندود زرنگ — پرده برداشت دو صد لعبت سیمین پیکر
من ازین رشک شدم تا که بخلوتگه ... — پرده بردارم از روی عروسان دیگر
خلوتی دیدم چون روضهٔ رضوان در وی — لعبتانی بپس پردهٔ عصمت اندر
همه در پرده نه از شرم بل از رشک حسود — همه در پرده نه از شیر بل از خون جگر
نه یکی خلعت جان کرده بر خویشتن — نه یکی کسوت اسلامیش بر
گاه در پرده ولی پیدا چون مردم چشم — گاه بی پرده ولی پنهان چون تیر نظر
زان میان بود یکی شاه و دلی بندهٔ او — زان همه بود یکی ماه و تماشای قمر
پرده از روی نکویش چو گرفتم دیدم — منظری زیب جهان لیک پری از زیور
پا شا کلیش چو آشتم آوردم پیش — جامه از برگ سمن غالیه از عنبر تر
قدی افراخته افراخته چون قامت سرو — رخی آراسته آراسته چون روی قمر
نکهش از کف او خشم گرفتم شمشیر — غمزهٔ آتش را بکف از ناز نهادم خنجر
بکمانخانهٔ ابروش نهادم تیری — که نشاید بجز از سینهٔ بدخواهش سپر
رسم دلدار بشناختم آنسان که تار — روی بنموده همان پرده دل از دست بدر

گفتم این عذر بنه

گفتم این عذر بنه خیز برو دوست را — نیست جز خاک درش زینت و زیبی دیگر
لیک در خور نشود بار بجا یار که چه — عقل را جای در آن نه بجز اندر پس در
وز پس آنکه گشودند ز روت برقع — وز پس آنکه گرفتند ز فرقت معجر
پیش از آنکه شه روم بپوشد خفتان — پیش از آنکه شه زنگ گذارد مغفر
بخدا که وجود تو جهان ننگ نهاد — که ز سر تا قدمت نا بد عیسی بنظر
بحدیث لب شیرین تو کاندر برا و — تلخ باشد چو بگویند حدیث شکر
بسر خنجر مژگان سیاه تو که باد — مردمان را همه زان خانهٔ دل زیر و زبر
بکمند سر زلف تو که اندر خم او — می نیارد گذر از بیم کند باد سحر
بکماندار مژگان و لبت کز شست — هر خدنگی که گشودند ز دل کرد گذر
بکمین پایه درگاه شهنشاه که نیست — هیچ سوگند ازین بیش تو دیگر برتر
زمن این مطلع تابنده بخوان تا خورشید — ماند از شرم پس پردهٔ ظلمت اندر
ای ترا مهر کمین بنده مرا چاکر — زانکه تو شاه جهانی و منت بنده چاکر
کس بعهد تو ندیدست جفائی جز کان — کس بدور تو نخورده است قفائی جز زر
نه ز سو با تو مثلت چو عدوت هدف — نه خدا یا بتو و شبهت چو فنا بت منکر
گرنه وصف لب تو زان سوخته بادا ورق — گرنه مدح تو در آن ریخته بادا آن فر

در کهش سجده که خلق شود چون حجر آب — هر که پامال قبول تو شود چون منبر
ابر زاد دوش بگفتم که تو را آید آیت — آینه گو نبند شود دانه باران گوهر
کفش جا شاهمه زان بحر کرم و آن نه — این تواند که شود گوهر یکدانه بطر
تا که در خانه آیت مکان عنبرا — تا که بر سکنه خاکت گذار هر

نغز هم صبا در مدح شهنشاه بد نهادان تو را آب ندامت در چشم جهان ارا دچشم و گردن
لو اشید الله تعالی بد سگالان تو را خاک مذلت بسر مرادف آماده نیاب

چیست آن پیک مبارک بقدم فرخ مآب — روز و شب اندر تحرک سان و مه آفتاب
نافه اش در دامن اندر گریبانش عبیر — عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب
پیکرش بیجان و طبعش باز و جسمش لطیف — مقصدش جان بخش و شکلش دلکش و معنی صواب
بگذرد از نار که دامن کشان سوی چمن — نکهت گل در گریبان در بغل بوی گلاب
با پلنگان آنسته که در کوه همدون گرد — رز غزالان برده که در دشت همپا با حباب
گاه از دم سرد لیس افسرده جان زنان — که ز بردی دلش خرم روان شیخ و شاب
رهروی بی پا و سر دیوانه با عقل و هوش — عاشق بی خانمان آواره بی خورد و خواب
کس نمی داند که از عشق که باشد بیقرار — کس نمی آید که از هجر که دارد اضطراب
آب از و چون دل عشاق از زلف بتان — گاه باشد در سلاسل که بود در پیچ و تاب

دشمنانت را بروز رزم رمح و تیغ تو — آن یکی مردار آمد این یکی مالک رقاب
بره و روباه و مور و پشه از نیروی تو — برده و بشکسته گاه زور و استحکام عقاب
گردن گرگان چیره کرده پیلان مست — پنجه گرگان خیره زهره شیران غاب
آفتاب از گرمی طبع تو چون دم زد فکند — تا قیامت آتش قهر تو اش در التهاب
دشمن بجاحت را اجار خبر اندر جهان — حاصل از بد و وجود آمد الی یوم الحساب
دل خروشان همچو بحر و سینه سوزان همچو برق — دیده تر همچون سحاب و خشک لب همچون سراب
بر در کرم موری سلیمان را بی حاجت بدر — تحفه روزی تو را هر روز می آید ذباب
مرغ بیضه کرم پیله از مهر بخل نوشش — گاه عنبر بطنی نافه شاه ره فیل مآب
هست حکمت را عروسی شیخ خونخوار تیغ — جز بخون شوهرش رنگ رخ و دست از خضاب
عاصیان را از تف قهرت بجان نار الجحیم — ظالمان را از دم تیغت بسر سوء العذاب
خسروا از مدحت ذات همایون تو شد — بیتهایم نغز و طبعم صاف و اشعارم لباب
کو هر ذرت تو را خود کرده ام احیای حر — خوشتر از لعل بدخشان تهیه از در خوشاب
ایستاده گوش بر در تا ببیند خصم دو — چیست زین بهرایی با منت نیک جواب
گر تو را اشد قبول اخ طرازان یکسره زینت — فکر تم گردد مجیب و دو سخنم گردد حجاب
دولت و دولت تا که در دست تو باشد چون عنان — روی افت تا که بر پای تو باشد چون رکاب

رای تو بخشیده قوت کز پی این ملک / گوید از آنسوی چرخ نوبت شاهی

بر سر ملک تو مر قضا و قدر را / گرد ازان یکدو روز آمده راهی

ساحت جاه تو گلشنی است که در وی / سنبله چرخ کرده است گیاهی

گر نه بدی باروی تو زور کمانش / تیر قضا بگذرد ز جوشن ماهی

دیده هر آنکس بلطف و قهر تو گفتا / لطف خدا را ببین و قهر الهی

در تو پناهند جهان و تو آنی / کز دو جهان جز یکی نیست پناهی

وز شرف قدرت ار نبود برآنجام / این همه اجرام از پی چه بود مباهی

کو که بر اطراف آستان تو بیند / هرکه بگوید جهات را تناهی

عالم معنی و صورت دو جهان را / هرکه بروی تو دید دید کماهی

شخص جلال تو را نکرده ور رفعت / چرخ قبا و هوای کلاهی

تا که نباشد یکی چو زهره و مریخ / شاهد محفل نشین و ترک سپاهی

ساحت بزم و فضای رزمگهت را / باد ز مریخ و زهره بهت و ملاهی

در مدح سلطان کردن آستان و خاقان صاحبقران در تاریخ تعمیر عمارت ... کاشان

چرخ را قدر زمین اصلح و انجم را ... / ملک ار زیب جهان را فخر و عالم را بها

هرکجا یک شمه از جاهش جهان اندر جهان / هرکجا یک نکته از قدرش سما اندر سما

تا قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت هان / تا قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ها

پیش امر او بتشویرم که چون گفتم قدر / پیش حکم او در آزرم که چون گفتم قضا

هرکجا زد نیکخواهیش نشان از دل طرب / هرکجا زد بدسگالش اثر از جان بلا

می نروید جز گیاه تلخ دیگر از زمین / از مهب قهر او خیزد اگر باد صبا

گر فلک را از کمند خود رها ز ... / صید مسکین را چه حاجت بند نهادن بپا

گو فلک خصمی کند با ما چو او آمد معین / دیو گو بیگانه شو چون گشت ... آشنا

گو بلا نازل شود هر سو چو او شد پناه / راه گو شو مختلف چون خضر آمد رهنما

ملک دنیا گو نباشد از من چو جستم درگهش / خاک گو از دست رو چون یافتم کیمیا

این همایون کاخ میمون گشت رشک نه چرخ / سست چون بنیان این شکین دیار آهنین بنا

گشت از فرمان او چون آنکه با معمورش / ماند این فیروزه گون طارم یکی ویرانه را

کلک مانی با منقش سقف او صورتش / شاید ار بر صحف انگلیون کشد خط خطا

امتحان نقش آن بود این همه نقش بدیع / کاورید از خانه تقدیر نقاش قضا

کاخ دیدی در چمن اینک چمن در کاخ بین / خاکش از کافور ناب و خارش از مردم گیا

هم شکفته غنچه اش بی کوشش باد سحر / هم دمیده سبزه اش بی قوت نشو و نما

شد باز صفای دل ما زان قدح نوش | قفل در رز دیر و کلید در اسرار
هم جنس ورع کاست از آن سان که بجوش | گر باز فروشند کسی پیش خریدار
در دایره وعظ نه خیز زاهد و آنهم | چون نقطه بیهوده درون خط پرگار
چند از پی ایمان شدن از خانه بمسجد | آری غم جانان نفروشند ببازار
صد بانگ مؤذن بسرودی دف و چنگ | صد ذکر تسبیح نبود از لب تار
صد سبحه زاهد بغباری زره دو | صد دفتر واعظ بحدیثی ز غم یار
واعظ نه اگر پهنه کف از ره تقوش | نا وردیکی زین پس سی و زخبر بکار
سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم | جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار
از روز چنان داشتم تنگ اگرچه | رومی بچه با لیت نی هندو بچه اش عار
جستم ره تقوی همه شب تا که بگذشت | زان تیره شبان روز درخشنده تر از تار
در روزه اگر جان و تن ما بدخشان بود | کآیینه بزنگ اندر و سیما بزنگار
گویند کنون بار سفر بسته میادا | از روز که گویند کشید رسفر بار
بس کس بسفر رفت که صد گونه خطر دید | چون ست که او را خطری نبود بیکبار
عید آمد و شد روزه بده باده که دیگر | نتوانم ازین بیش تحمل بود زخمار
گر جام نباید بلب آورد دگر و ان | مه از چه بشکل لب جام است پدیدار

در بحر گر از بخت عدو پیش برآید | در جوف صدف تیره شود گوهر شهوار
در باغ اگر شکل حریفش بنگارند | نرگس بکند باز دگر دیده بگلزار
ای جود تو و طبع تو آن نشأه ربیعی | ای لطف تو و قهر تو آن گلبن و آن خار
عدل تو در اقطاع زمین نکهت عنبر | هیبت تو در اقطار جهان نغمه و مزمار
با تیغ قضا قهر جهانسوز تو چو هر | با تیر قضا حکم جهانگیر تو سوفار
از حلم تو یک تکیه و گردون همه ساکن | از عزم تو یک جنبش و گیتی همه سیار
خوش گشت گر احوال عدوت گر مروز | به باشد از ایام دگر حالت بیمار
جسمی که نه بر عادت طبع است صعودش | دیری نزود اینکه شود باز نگونسار
تا روز دگر آید و امروز شود دی | تا سال دگر آید و امسال شود پار

هر روز ترا ملکی و آسوده تو از رزم
هر سال ترا فتحی و فارغ تو ز پیکار

ترکیب بند در ورود موکب فیروزی کوکب پادشاه فلک جاه بدار الخلافه طهران خلد صینها الله عن الحدثان

دگر بزم طرب را ساز شد چنگ | جهان بسا ز طرب بگرفت در چنگ
عروس بخت آمد بر سر صلح | هنوز ملک بگذشت از سر جنگ

ترکیب ثانی

دگر رایات نصرت بر کشیدند
دم اندر نای فیروزی دمیدند

قضا را رخت در دریا فکندند — قدر را رحل بر هامون کشیدند
زره داران این فولاد گون دشت — نحوست را بتن خفتان دریدند
قصب پوشان این سیماب گون کاخ — سعادت را بر صنعت بریدند
مگس گیران این فیروزه گون طاق — لعاب عجز گرد خود تنیدند
عماری راندگان تیر اندود — بمهد عشرت اندر آرمیدند
غراب بیشه و بوم فنا باز — ز بام دین و دولت بر پریدند
نشاط افزا دکان طفل طرب را — که از دایه دل پروریدند
متاع خرمی پیمانه پیمان — ز کف دادند و جنس غم خریدند
دو پیک بی سپار رادی خاک — بکوی عافیت اندر رسیدند
دو صافی مشرب سر چشمه نطق — زلال چشمه حیوان چشیدند
دو دردی پرده دار محفل صحو — حکایتهای روح افزا شنیدند
دو هندو کودک آواره آتش — سر پستان خاموشی مکیدند
پس آنگه در غبار موکب شاه — مکان جستند و مأوی گزیدند

چنانش کرد اندر چنبر حکم — که گیتی حکمشان را سر بچنبر
یکی را در بغل دستی همه جود — یکی را بر زمین روئی همه فر
چو اقبال شه آن را سر بدرگاه — چو بخت خسرو این را روی بر در
شه کشورستان فتحعلی شاه — که صیتش بر گذشت از هفت کشور

ترکیب رابع

فلک قدری که در بزم جلالش
شد از یک جرعه می آسمان مست

دگر بر شد ز مهر و در شد از ماه — کیانی تخت و دیهیم شهنشاه
یکی را پایه ماه و سایه از مهر — یکی را سایه مهر و پایه از ماه
یکی را خدمت یک قوم زرین — یکی را طاعت یک قوم همراه
ملک بر صدر آن موزون ایوان — فلک بر ترک این کردی زر درگاه
زمین را ظل آن مهر مجلل — جهان را عکس این ماهی بخرگاه
از آن ملک و ملل بسند قدر — ازین دین و دول افسر جاه
مگر سنگی شود کانه همه زر — مگر چرخی شود چرخی همه ماه
شود آری ولی در مقدم شه — شود آری ولی از طلعت شاه
ز شرم آن شود خور در شبانگه — ز رشک این شود مه در سحرگاه

سپاری زیر پی تاج سکندر | گذاری زیر پا تخت سلیمان
چو در غاب اندر و شیر از رنج | بد هیبتش درون مرد نگهبان
قضا را سنگها از او بتارک | قدر را شیشها از او بدندان
سپهرش اینها در قید زنجیر | جهانش قرنها در بند زندان
ز بس تاج و نطاق گوهر آگین | فصیلش بحر آمد ساحتش کان
بر این تا بدگر اید زردی خسرو | بران بار دگر اید دون سلطان
بکان اندر نیابد مهر جاوید | بحر اندر بیارد ابر نیسان
بقای ملک و دین فتحعلیشاه | که با عهدش بقا را بست پیمان

زلب — سادس

عدو بندی که خام از وز خم آرزو
که گوید از شکنجش آسمان رست

دگر ز اشکران دف برگرفتند | بکف نای بدو ماه اختر گرفتند
نه اخترده هلال آسان که هر یک | ز خون دل خضابی برگرفتند
بکین غم میان بستند آنگاه | بیاری دست یکدیگر گرفتند
مسلسل طره بگشودند و دلها | غم آشفتگی از سر گرفتند
بنوشین غنچه آب خنگ سودند | برنگین لاله مشک تر گرفتند

جدا از دو رخ طوعت گوش دهر | گسسته مقود و برگشته زین باد
چو کار دولتت را عرضه دارند | جهان یکسر پر از آثار دین باد
بگاه طاعتت چون سجده آرند | زمین یکسر پر از نقش جبین باد
دو تا شد رشته عدلت جهان را | تمسک بر چنین حبل المتین باد
چو نقش خاتم جم بر نگارند | حروفی چند شد ز نقش نگین باد
جهان جاهت آنجا که ناچار | سپهر اعظمش اول زمین باد
ببازوی سپهر و گردن دهر | کمندت آنچنان بندت چنین باد
گرفت از طوق سگبانت شد شیر | سروی کاو کشش آسیب برین باد
ز رحمت پرچم از گیسوی حور است | جنیبت را شهپر روح الامین باد
غبار مقدمت تاج نیالست | زمین درگهت تخت سر نگین باد
فلک را قدر تو رکن رکین گشت | جهان را حفظ تو حصن حصین باد
بعهدت دین و دولت توامان زاد | جهان را دل بعهد آن ایمن باد
گر از این گفتگو کس را گمانست | گمانش ظن و پس ظنش یقین باد

بلند آنگونه در کامت که در چشم
نیاید آید ز پس آسمان پست

آن ناله که گوش شه از آن خاست | ذوقی که کنون ز نالهٔ عود
آن ناله که در شنید نشو و خاست | شوقی که کنون ز نغمهٔ رود
ساقی به پیاله ریز خونی | کز دیده دشمنش پالود
رخ در قدمش بنه اگر چه | تا رست ایاز را بجود
رو خاک درش بدیده در کش | گر رخ شوان بتعهدش سود
آمد شه و در بروی غم بست | زان پس که هزار قلعه بگشود
وقتست که ساقیان زکره | گویند ببانگ بربط و عود
وقتست که مطربان درگاه | گویند که باد دانشش افزود

کین بزم شهنشه جهان است
عشرتکده خسرو زمان است

شاها پس ازین که روزگاری | جز پیکارت نبود کاری
درکار طرب بکوش اکنون | کاسوده ز فکر کار زاری
هست می نغرقی بباده | بزن باده جان فزا خماری
بردی چو قرار دشمن اکنون | با پیر مغان بده قراری
خصمت همه صید شد بیفکن | در صید که طرب شکاری

در کاخ فلک ز مطربانش | این نغمه بصبح و شام باد

کین بزم شهنشه جهان است
عشرتکده خسرو زمان است

در جواب قصیده استاد حکیم انوری حسب الامر قدر قدر دارا حشم و دارای سکندر خدم مولی العرب والعجم خاقان گیتی ستان خلد الله ملکه و اقباله

خسروا ملک و دین قرین تو باد | تا ابد هر دو همنشین تو باد
حد سیر و سکون نشان تا حشر | از یسار تو تا یمین تو باد
آفتاب جمال و صبح جلال | طالع از مطلع جبین تو باد
چرخ را در ممالک احکام | چشم بر حزم پیش بین تو باد
عقل را در مدارک افهام | گوش بر فکرت رزین تو باد
دست موسی چو دعوی آغازد | حجت آن در آستین تو باد
نحل انگبین و روح مسیح | مگس افشان انگبین تو باد
ملک تو حور عین و نافهٔ خلد | گرد دامان حور عین تو باد
هر چه آن کان و هر چه آن دریا | حاصل دستینه شرمگین تو باد

هر کجا لشکری ز راحت تو | هر کجا امتی بدین تو باد
پرده گوش فتح را به نبرد | پردگی بانگ هان و هین تو باد
چرخ چون حلقه گشت تا که مگر | گویم آن حلقه نگین تو باد
تنک آن آهنین سمست ار نه | کفشش نعل آهنین تو باد
بارگه کاختران همی گویند | نام ما نقش بر سرین تو باد
چرخ در حلیه رهان ویدش | کهکشان کای صد چو ما زین تو باد
چنبر آفتاب و جرم قمر | حلقه تنگ و چرم زین تو باد
عنبر خلد و چشمه کوثر
گرد ساق و خوی جبین تو باد
تن اعدای شاه فتحعلی | لاغر از پهلوی سمین تو باد
خسروا روز عرض خدمت | آستان خادم کهین تو باد
واهب روح و قابض ارواح | در فنای عدو ضمین تو باد
چون ره جود بسپری گردون | پی در یوزه ره نشین تو باد
مختصر خوان دعوت ار بنهی | قرص خور قرصه جوین تو باد
کان و دریا و آسمان که جود | دامن و دست و آستین تو باد

کیاست سدره و در تو فرشته پیر ترا | حشیشت طوبی و در تو بهشتی مهد ترا
همت اختر ولی اختر نشد شاخ و برین سدره | همت گوهر ولی گوهر نشد برگ و بر طوبی
گل از نار و بر از آذر شکفته در شگفتی بین | گلستان خلیل و رسته از نوی نخله موسی
بدستی آستینت بوسه زن گر شرم آن آسی | کشد در آستین دست ار شود از آستین پیدا
همه فیض الهی بین و انگشتش چو در محفل | همه نور خدا آنگه ببین و بازویش چو در هیجا
بپای دامنت سر سوده گاه گرد نعلینش | عبیر جامه رضوان و عطر دامن حورا
هم از زان شاهد جان پرورت خیار گلگون | هم از آن لعبت و راست چشم آرزو بینا
جهان افروز چهره ی کآن را از کریباش | کز آتش بر بخت شرم خورشید جهان آرا
از آن یک پرتو گردون همه ماه جهان افروز | از آن یک تابشش و گیتی همه مهر فلک پیما
پدید آمد نیکرگیتی فروزنده پیکر خسرو | چنان کآیینه اسکندر و پیدا ور آن دارا
شه دنیا و دین فتحعلی شاه آنکه پیوسته
نه این را حاصل از دین و نه آن را بهره از دنیا
ز شوق نام او زر در جهان در کوزه آتش | ز شرم حلم او که هست جا در گوشه صحرا
فنا از قهر او خیزد چو زهر از ریشه حنظل | وجود از جود او زاید چو شهد از خوشه خرما
خیال قدر او دارد فلک در دل همی حسرت | هوای حلم او دارد زمین در سر همی سودا

قدر تو محملی نیست که چرخ
ز پی آن بکرد و جست زری

شاهد ملک و شاهد دولت
هر دو با بخت خود بدسازی

خبر بر او بر از نشنیند
دو جهان خیزد ار بغمازی

گرنه گردون بپایت افشاند
نقد انجم بره چو بگرازی

اختران را چو سیم در بوته
ز آتش قهر خویش بگدازی

دوش میداد چرخ خرگیتی
بغبار درت سرافرازی

اختران لحظه لحظه می‌گفتند
آه بر ما اگر بپردازی

روز هیجا چو برکشیدی تیغ
تا بدشمن ستیزه آغازی

این همی گفت و میدوید قضا
که مبادا بسوی او تازی

بر دل ما ببین و کوز نهار
دست اگر جانب کمان یازی

گفتم ای خسته دل چرا ز چرخ
پیش تیرش سپر نمی‌سازی

چرخ گفتا منت رهی که مرا
در بلای چنین بیندازی

لشکرت را چه باک اگر گردد
هر چه آن جمله لشکر غازی

پر طاوس را چه نقص آرد
مرغ کو راز بلند پروازی

نای داود را چه عیب نهد
بانگ رعد از درشت آوازی

دامن و جیب هوش را توده عنبر آگنم
گردن و گوش عقل را رشته گوهر آورم

بهر سماع قدسیان ساز کنم ترانه
گرنه ز خود ز رونداز آن نغمه دیگر آورم

تا به منزه خاکیان غلغله سا شور و سحر
غالیهای عنبری از دم مجمر آورم

تا نکند ز شرم آن مرغ سحر نواگری
آن دو زبان لال را مرغ نواگر آورم

آتش و نی عجب مدان زانکه ز کلک ما نوی
نار خلیل هر نفس در دل آذر آورم

نافه مشک شب برد آهوی صبح دم همی
ز آهوی خامه بر ورق نافه اذفر آورم

پیشکش صبح بر نهد خوان خور از برای شه
از پی خوان مدح شه زر به در خور آورم

از ظلمات چشمه جو بیم و بس پیاده ام
آب خضر ز خشک نی پیش سکندر آورم

عود و مجمر از بغل گل به بغل ز بوستان
تا که بگاه مدح شه حجره معطر آورم

خامه بدست و کیسه زر داده بال و دامن
تا نگرم که تا کجا تلخی شکر آورم

که نبود اینکه مغلسی هست که شمه کنون
از کف شه سرایم و خاک همه زر آورم

که بشب اینکه تیرگی چند که از ضمیر او
گوهر وزن جهان کنون جمله منور آورم

که بسجود بر زمین سوده جبین که از درش
گفتم و شد که خاک را از روی مجدد آورم

گاه بپای و دستها کرده بکش کنم نام
بردم و شد که از پشت لشکرت تخم در آورم

پس بی بخت دشمنش رقم و خواب الحنان
بدو که کشتی دگر نیست که سر بر آورم

تا صدف مرا داد جای در آورد شبه | تابش برق چو که من ناله تندر آورم
دعوت عالم را بر طعمه نه دوان که من | زر پی بسته پیکان منقر غضنفر آورم
گر ز نفیر کاو دم شیر ملک ربد صم | از دم آن قلاده اش ساخته دربر آورم
خاک بچرخ خشت بنگه شد آنکه بخاک در تو | بو دکان که خویش را با تو برابر آورم
باش که تا ز عرصه ام تخت با خرد هم | باش که تا ز ساحتم غیرت خاور
که ز رخ یکی دوران نورد و نیز انگنم | که ز لب یکی ز این نقش دیگر آورم
داغ هلال هر دم از تیغ دلاوران نهم | رشک مجره هر دم از زره لشکر آورم
هرچه تو را او بال از این عرصه مملکت برم | هرچه تو را شرف دهی این سلخت گستر آورم
در پس ده صد چو مه لعبت ولیشین نهم | بر لب بام صد چو خورشاهد دلبر آورم
گر تو ز مهر در سحر ظلمت شب براکنی | من ز طلایع خسروان مهر مکدر
گر تو ز رضوان شب دیده روز برکنی | من ز نطاق بندگان کوری اختر
گر تو قرین بفرنها جرم دو کوکب آوری | من همه دم قرین بسی بوزه و مغفر
با فلکم است رتبی زفت که صحب خاک را | کاین همه گویدت ز خود باید فروتر
کفش که باشش تا نهد دستگهی که مهر را | بهر نظاره روش دوران بر لب منظر آورم
شاهد عید را بر در بر دروازه و من زها | سجده کنان بهر قدم روی بدر اندر آورم

باد دم تیغ او جهان صحبت که بن بهر دمی | از سر خامه بس چنین ملک سخن آورم
مدحت او چو سر کنم در تن خاک جان نهم | وه که من از عرض همی هستی جوهر آورم
بخت جوان او چه باغ چرخ کند نشکوه ام | گر نه ترحمی بر این پیر معمر آورم
تا همه ساله بر درش عید خجسته فال را | تهنیت ار نهم مدحت دیگر آورم
بخت خجسته فال او باد چنانکه عید را | از پی تهنیت بر درش مدحت گستر آورم

در تشریف قدوم میمنت لزوم حضرت صاحبقران و دارای کشورستان نواب اشرف شاهزاده اعظم ملکزاده معظم نایب الخلافة العلیة الخاقانیه حسنعلی میرزا دام اقباله و خطاب بخاک آستان فلک بنیان

بازی خاک در شهزاده رشک عنبری | غیرت کافور زیبا خجلت مشک تری
با سعادت هم نشینی با شرافت همدمی | با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری
گوهر دل را صفای گنج جان را مایه | نقد شادی را عیاری کان عشرت را زری
ملک گر آرایشی جوید رخش را غازه | بخت گر پیرایه خواهد بر تنش از زیوری
مشک سای زلف حوری زیب روی لعبتی | عطرساز مغز چرخی کحل چشم اختری
می نشاط عقل میگفتم که آنرا بالشی | می غنود از روح میگفتم که آن را بستری
بهر دوران چرخ را ما را جهت سر منزلی | ساکنان خلد را ما را بر منش محشری

اگهی از زشت و خوب نی تو را آیینه / حاکمی بر جن و انس نی تو را انگشتری

جود را اگر سینه باشد تو دل در سینه / عدل را اگر پیکری باشد تو جان در پیکری

در تن گیتی تو روحی روح را در تنی / در سر گردون تو مغزی مغز را در سری

آفتاب آسمانی تا طراز مسندی / آسمان آفتابی تا شکوه افسری

رامح ار در دیده دارد هر کجا با نیزه / ذابح ار در سینه مر ماهی هر کجا با خنجری

در جهان با آنچنان خلق چو در گل نکهتی / در فلک با آنچنین طبع چو در سنگ اخگری

خوش کند کامی دلها را و تو دلها خوش کنی / بپرورد جانی تن را و تو تنها پروری

خشم می آری بدشمن با آتش اندر آتشی / جود می رانی بسایل با بدریا اندری

خلد را مانند خلقت تا تو در این بستری / چرخ را مانند قدرت تا تو در این منظری

سر بباید خاک ره سازیم و بر آن پا نهی / جان بباید فرش ره سازیم و بر آن بگذری

هر کسی آرزو نثاری خاک پایت را و من / با چنین نظمی که آوردم برآنها بنگری

باد تا گویند گاه داد داد ایزدی / باد تا گویند وقت خشم خشم داوری

ایزدت یار و معین ای آنکه یار عالمی / داورت پشت و پناه ای آنکه پشت لشکری

مراجعت موکب فیروزی کوکب سپاه نصرت پناه پادشاه
آسمان درگاه از جنگ روس بدار الخلافه طهران

اینک آن خیل که بیگیتم و خوف و دل / اینک آن جیش که بشکفت و بیم در جان

که یکی های جهان خسته زی خنجر تیز / که یکی دست فلک بسته زی بند گران

خیز و بشنو که زیک حمله شان آمده خون / خیز و بشنو که بیک صدمه شان بنده جهان

روس و روسی همه این خسته و آن بی بنیاد / روم و رومی همه این بسته و آن بی بنیان

همه آزرده درگاه قضا درمان جو / همه زنجیری درگاه قضا زندان بان

جیش بشکسته و باز آمده نصرت ز رکاب / ملک بگشوده و باز آمده دولت بعنان

عار چو خنده شان بود که بشکفند این / ننگ خاقان شان بود که بشکفند آن

آخور رخش شده شرغرفه قصر قیصر / مطبخ جیش شده شش صفه کاخ خاقان

بر زآن پس و دگر سام مجو با نیرم / بال این پس و دگر زال مگو با دستان

همه پیلان در اینج بر از شیر دژم / همه شیران در آهنگ بر از بیر دمان

کینه در سینه آن یک چو بخارا آتش / فتنه در دیده این یک چو بدریا طوفان

همه از رزم ببزم آمده خوش بزم چنین / همه از جنگ بصلح آمده خوش جنگ چنان

مطربا چنگ پس از کوس بیا در بکنار / ساقیا جام پس از تیغ در آور بمیان

چشم گردون چو همی تار شد از گرد سوار / روی هامون چو همی سرخ شد از خون یلان

گوش کن ناله تار ار چه بروز جمعه / نوش کن باده بزم ار چه بماه رمضان

[illegible]

آن یکی از تاج و تیر آمده چون صبح بحر
آن یک از طوق و نطاق آمده چون عرصه کان

پیشگاهی که ز گردش رخ زرز ریور
آستانی که ز خاکش سر این زران

زادگان شه و از طاعت آن جان بروز
بندگان شه و در خدمت این جان افشان

حامی کفر ابوالسیف شه ملک آرا
حامی شرع ابوالمظفر شه ملک ستان

رزمجو قیصر شه که چو تازد پی رزم
زندش قیصرها بوسه به نعل یکران

آنکه با لشکر او فتح و بپا بی میثاق
آنکه با کشور او امن و داد ...

از زمین تا به زمین گنج و از و بخشش
از جهان تا به جهان حرص و از و یک ...

دشت تا دشت همه فتنه و زو یک تدبیر
بحر تا بحر همه شورش و زو یک فرمان

رای او پیر لشکری که در آن هر که کهن
بخت او طفل ملکی که در آن هر که جوان

بر لب ... از آنچه به جام افسوس
در دل دشمنش از آنچه بگیتی فغان

عفو او مین خطا کو ز ازل تا به ابد
حفظ او مین و بلا کو ز کران تا به کران

دوش میگفت فلک کاین دو شها بنده شوم
سوی هم تا بی آزار که بازند روان

گفتم این با که توان گفت که از شه هر دو را
بخت و اقبال قرین بست و تو همت زر قران

گفت از آنکه اگر شه شود آگه ز تیغ
کین ز در خشم قضا خورده و آن از دوران

[illegible]

رزمشد

[illegible]

زرد شد کشت امل تخم مرادی بفکن
خشک شد نخل طرب بیخ نشاطی بنشان

حال این جمع پریشان تبه شو انکشف
آه کین قصه جان سوز نگنجد به بیان

تا به رزم آمدی از رزم و تنی غالیه مو
گرد از سوزه بیفشاند و غبار از دامان

تنگ شد جا به مقیمان سپهر از ...
پس مهر را و یه ... ننگ دعا مکان

شکر کین شاه و من بازگفتش گوش
شکر کین شاه و برادر بارز ... خون

تا یکی کشته ز عشق است و یکی کشته ز تیغ
تا یکی زنده به یارست و یکی زنده به جان

باد با کشته قهر تو نه آن کشته نه این
باد با زنده لطف تو نه این زنده نه آن

در تاریخ تعمیر بقعه منبر ... قبر که امامزاده قاسم ...

کجا این عدل و رتبت کی این نام در عالم
کنون این شاه و آن کسری کنون آن خسرو و آن جم

شه جمشید ... شه آنکه برش را
بزرگ گوهر جاهت ره راوی حلقه ماتم

چو در روی دین و دولت را الجحیم ...
چو زخمی ملک و ملت را الجسم از تیغ او مرهم

فرح از بزم او ... چون خنده از دی
فرح از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم

به دور اوست پر چون ناوک اندر سینه شاهین
به عهد اوست ناخن چون نی اندر پنجه ضیغم

[illegible]

بگورستان اگر ز فیض بخشش سخن راند — بجای نیشکر زو چون دم خوارزه خیزد هم
زیکتایی‌اش گر در خاطر خیلی گذر یابد — ز بندان تا ابد زان پس نگردد نطفه توام
پریشان دل ز گیسوی پریشان طلعتی اندر — دل مجموع چون بست زو پریشان گیسوی خم
بعهدش رام شیران آهوان گشته و بیخوف — هنوز آن آهوی خود کام از من ناتوان رم
ازان پیش کمین بنا از عهد خوبان سست‌تر آید — بعهد ماشش چو عهد عاشقان شد سخت محکم
چنان افراشت بنیانش که بر اوج فلک ساید — یکی فیروزه گون گنبد فراز نیلگون طارم
شمیم روضه‌اش عطر دماغ خاکیان آید — بجا کش خفته آن کز روی شان خلد جوید هم
نسیمش در فضا چون روح در اجزای پری — فضا ایش از صبا چون ملک زعدل ملک خرم
بخاک آن اگر سوزند جیب موسی عمران — از آب آن اگر تشنه کام عیسی مریم
که اندر جیب ازان مهر منور شد نگرا گیف — که اندر کام ازین روح القدس شد شکر ا
غرض چون تعمیر از بنا تاریخ آن مجبر — رقم زد شد کس بقعه قاسم به محکم
بقصر عدل تا پیوسته در دورش بود شادی — بکاخ ظلم تا همواره در عهدش بود ماتم

بهر جا بدسگالش باد کاخ ماتم گیتی
بهر جا نیکخواهش باد قصر شادی عالم

در دعای دوام عمر و دولت و جاه و دیده دولت شاهنشاه آسمان درگاه

دوشش بخور و فقا چرخ و بدر زمان بگذشت — شرمی آفرزین پیر معمر باد
گفتمش چیست لبش بوسه در کامت خیست — گفتم از آنچه از او رفت فزونتر باد
هر چه آن کام دو عالم همه حسبند بود — غیر کام تو که گویم میسر باد
هر چه آن ملک دو گیتی همه دیدند نبود — غیر ملک تو که گویم مسخر باد
دیده چون شاهد منجوق تو را زلف بگشت — دل ما در شکن زلف معنبر باد
بحر در وی‌اش شد از بدلت و بالا آن — گذر ما بسوی طبع توانگر باد
نام این بنده قبادست و قبادم چاکر — نکی از ریشه تو را بنده و چاکر باد
شد مرا خاک درت جا مگرم چشمه کوثر — جاودان جا بلب چشمه کوثر باد
شهد افزای لبم گشت حدیث تو هرزه — گر حدیثم همه شیرینی شکر باد
رویم از خاک درت مهر منور گردید — هر زمان دیده ازین مهر منور باد

تا بمدح تو بود طبع صبا نافه گشا
مغز جان نافه پر از نکهت مجمر باد

در تشریف قدوم میمنت لزوم اعلیحضرت سلیمان حشمت شاهنشاه جهان
و دارای کشورستان لبرائت شاهزاده اعظم نایب السلطنه العلیه
العلیه حسینعلی میرزا دام اقباله

چشم قهرش برکند از فتنه چو — گوش عدلش بر صدای دادخواه
با وفاقش کربلا روح بخش — با نفاقش کی نوائی عمر کاه
طوق حکمش بر دو دوش و بر طیور — داغ امرش بر سفید و بر سیاه
پیش حکمش کوه بگشاید کمر — پیش قدرش چرخ برگیرد کلاه
زینت را پرتو لطفش سبب — واهمیت را درگه حفظش پناه
آفتابستی بر این معنی دلیل — آسمانستی بر این دعوی گواه
دشمن از ملکش برستی چنانک — شیخ از میخانه رند از خانقاه
پرچینی از زلف دلبندی که هست — صد دل از زلفت دراز آن زلف دوتاه
ای دم صبح ضمیران راز — ای شب زنده داران بگاه
دشمن از دشمن بقهرت چاره جوست — غرقه بین گر غرقه آموزد شنا
عرش خواندم درگهت را عقل گفت — زینهار از ما مدار این اشتباه
کس بعهدت رو بدینور عدم — ما ورود گر چهر خصم او رست گاه
دوش خصم بدولت میرفت و داشت — سوی دلها را بصد حسرت نگاه
گفتم ای مسکین توهم بودت ولی — چون شد آن بیچاره تا کان آه
شد غریق بحر خون تا چون شود — کار کشتی بان چو شد کشتی تباه

پرده لشکر من بودی چندانکه گران — عرصه کشور من بودی چندانکه نفیس
گرز من بود که بشکست کالنجر — تیغ من بود که بگشود در قسطنطنین
هم اکنون نگر از گرز یکی در بستر — هرم ایدون نگر از تیغ یکی بر بالین
جان من برد که جیش ملک است فرمان — دل من بند که حضرت شه است زمین
بنده حاجت نبود بازوی آزاده خان — طوق لازم نبود گردن آزاده چنین
گرچه هستم چو بظلیم ولیکن مظلوم — گرچه شایسته جوریم ولیکن مسکین
گر گناهیست از آن عفو ملک صد چندان — گر خطائیست از این لطف ملک صد چندین
گر نه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع — گر نه ما از پی آیین نه شما از پی دین
تا کی از قصه یکی ساعد قوی افگار — تا کی از خون یکی ناخن قوی رنگین
چند بیخانه بهر دشت ز ما خانه خدای — چند بی پرده بهر شهر ز ما پرده نشین
آن یکی رانده منظر کان پور فلاش فرنگ — وین یکی از روزن کین خیره ملال خجین
گرد ما پرده و آگه نه که در زیر جنگ — دور ما حلقه و واقف نه که در حلقه کمین
شاه بشکست بیک صدمه و صد حشر گران — شاه بگشود بیک حمله دو صد حصن حصین
روس بیخانه باد است دوان هر چه مکان — روم هم سایه خاکست دوان هر چه مکین
هوا مرغی اگر پر داد فرخنده بال — بزمین وحشی اگر خسته آزرده جبین

زیر هر حلقه در عشق پری گشته نهان / زیر هر جوهر تیغش بجا کرده کمین
جرم دوران همه بجز خدمت آن کرد ادا / کفر خوان هرچه بجز طاعت آن آیین
هر کجا کوفی ز درشکر یاش کی جنان / هر کجا کوفی از پرو کیاش چنین
تا ابد خاک در آن بوم شود خون آلود / تا ابد با دوران مرز شود شکر آگین
دشمن از شاه ملکش بزد و گهر بیشه / کام فرهاد بجز تلخی کام از شیرین
قصه شاهی و پس بنا کیش کی باشد / ساکن باغ جنان را سخن از فرودین
تا بعهدش نه چه پندارت همی گرد ازین / که بمنقار کند مخلب خود شاهین
اگرش باد عدو در دل حسا گذرد / جای مو بر دو بدنش خار زراندام چنین
جاودان زهر گیا بر دمد از خاک آنجا / گر فتد سایه جراره بر تشن زمین
چون بکامش نشود شاهد دولت که بزد / کام از زن بر که کند ملک جهانش کابین
قدر او را چه زند گونه جا شد چو شود / در بن خاک فلک گر کشی آید چنین
کفر و ایمان خورد از تیغش یک آب و ... / ... سم نقص و ... ما همین
نیک بختی نه بسعی است بکوشش را / دیو از کوشش شاه نشود حورالعین
از چه هر خاره بیجا نشود گوهر ناب / ز چه هر قطره بدریا نشود در ثمین
فیض جان بخشی انفاس مسیحی باید / تا کند قابل پرواز شود قالب طین

خاک آن

خاک آن کرد ز سرها ... فشاند / خار این کرد نجابهات ره بر گیرد
پس بر شاه بباغ آید و گوید که خوشا / چشم بخت تو که خرمی از سر گیرد
غنچه فارغ از این شده و جام بروز / که نسیم سحرت شاهد در برگیرد
غیر از ان پیشش که شهزاده آزاده چنین / جا در ایوان تو چون خسرو خاور گیرد
خاک وادی همه زان پرتو خورشید دمد / رنگها مون همه زان تابش اخگر گیرد
... ن لاله فروشی که عنبر ساید / آتش غنچه برافروز که مجمر گیرد
بر رخ شاهد گل غازه از آنگونه بمال / که رخ خاک از آن گونه احمر گیرد
حقه غنچه لبالب بود از زر بکشای / تا عروس گل ازان خویش بزیور گیرد
لاله را دست رها دار ز دامن که مدام / لب جوی و لب کشت و لب ساغر گیرد
و ... شاخ اگر خنده بیهوده زند / گوی پیش از خرد گوشه معجر گیرد
گوش گلزار نه چنان ساز گران گوش شود / تا نه بلبل اگر صد ره ... از بر گیرد
ساز آن نغمه که آموخته بلبل را / که سر سرو و کهی پای صنوبر گیرد
بلبل آن به که ره پرده عشاق زند / زانکه آن گوشه این پرده نکوتر گیرد
سرو پا کوبد اگر کف بکف آورد چنار / خامه آن دم که پیش نافه تر ... گیرد
هم از آنجا بجهیناد و با شنو ... / ره آمد شده بر گوی و عنصر گیرد

ثمر بندگیش بین که اگر برخوانند
سرو را بندهٔ خاک در او پیکر کرد

ای که سنگ از کف دست تو که سیم برد
وانکه خاک از قدمت سنگ زر کرد

هر که آرد بزبان نام تو بر روزی همه عمر
زهر در کامش شیرینی شکر کرد

عشوهٔ شاهد دنیا نفریبد زر است
این نه مرغیست که آن دانه بر او عشوه گر کرد

کرهٔ مکرمت از رای تو محور یابد
کشتی عدلت ای ذات تو لنگر کرد

مهر را پرتو رای تو مکدر خواند
چرخ را ساحت جاه تو محقر کرد

از دعای تو صفا در محراب برد
ور ثنای تو شرف پایهٔ منبر کرد

کشور عقل نه در پرتو رای تو جوید
حشر در روح ز نور لقایش توانگر کرد

اندر آن روز که از بیم یلان خواهد طفل
جا بصلب پدر از پهلوی مادر کرد

گر بجوانمرد کند صورت آن جا را
نطفه اندر رحمش صورت خنجر کرد

چرخ در موج که چون جوانان گوید
گیتی از دست من پیر معمر کرد

تیغ در خرمن تن در زند اعدا را برق
کوس در معرکه چون نالهٔ تندر کرد

آتش فتنه زند شعله و اندر دل سنگ
جای از بیم تفش شعلهٔ آذر کرد

شخص خواهد که همی زیر زمین جای کند
مرد خواهد که همی روی هوا پر کرد

خاک در هر گذری ضابطهٔ ظلم نهد
چرخ در هر قدمی قاعدهٔ شر کرد

صبح

صباح عید که گل تکیه زد بحجلهٔ ناز
گرفت بلبل بی برگ باز ساز نیاز

زمین ز لاله برنگ انجمن که با تتق زر
فلک ز پاره ابر آنچنان که سینه باز

بسبزه آهو بره غنوده است اسیر
چنانکه گم کند از بوی سبزه چشمان باز

بگاه صبح لب غزاره در بنگ و لولی
بوقت شام سوی چشمه سار بانگ و ناز

بباغ از پی بازی تدرو دهر جنتش
براغ از پی شوخی گوزن گور نیاز

زمین ز ضیحهٔ این لقمه پر ز آوا
فلک ز نغمهٔ آن پرده پر ز آواز

گرفته راه هوا مرغ بچگان لیکن
ز آشیان همه را هم خستشان پرواز

شاخهای بهاری عروس بستان را
ز آب آینه دارد و ز باد غالیه ساز

چنان ز سرو و صنوبر طراز دیده چمن
که پیشگاه ملکزاده ز بتان طراز

سپهر بخت و ملک بخش شاهزاده حسن

که تخت یافت از و زیب و بخت را اعزاز

بر آن فراز جبینش که هست ره به شب
در آن نشیب دلش کم هست ره بفراز

بهر زمین که فتد ظل پرچمش تا حشر
برون شود ز دل خاک عقرب اهواز

ایا جمال تو باشد از آن همدم
و یا جلال تو با لعبت ابد دمساز

زحل و عقد جهان آگهیش باشد
اگر ز رای تو گوید بگوش گردون راز

تو را نشاط و نشاطی وجود را همدم
ترا وجود و وجودی نشاط را انباز

در مدیح مهر برج عصمت درج عفت بنت شاهزاده اعظم و ملک زاده معظم شاه جهان

ای در شاخ بکر زاده که اندر بستان — طفل غنچه ز پی شیر گشاده دهان
گر نه بگشاده پی شیر دهان از ره همی — دایه ابر فرو ریزد شیر از پستان
ژاله آسا ش در دهن آنگونه که دندان — کودک گشته را این بده نهان در دندان
سیم و زر طفل همی جوید از آن سرو گل است — خورده سیم بکف اقچه زر در دامان
ابر گریان که کند خنده لب آن از ری — کرده از گریه عاشق لب جانان خندان
شب همه خفته بمهد اندر و بر بالینش — پی افسانه هزار آمده با صد دستان
تن نسبد قرطه و پا در کوی بهار — دامن آلوده بمشک آستی آکنده بیان
ژاله آویزه بگوشش گشته و پیدا نیست — نشنود ناله بلبل چو شدش گل در گوش
سوسن اندر بر آن در سخن آموزی کاوش — که بجز حرف وفا هیچ نیارد بزبان
چون در آموزدش این مژده برو بلبل را — که زهی یار چنین است و خوشی کار جهان
برزن آن نغمه که نیشش همه از آتش دل — سرکن آن قصه که زخمش همه آسایش جان

دوات

دوات او برد در گنجه عصمت بسیار — نام او بر سر دیباچه عصمت عنوان
همه رنگست و همه بوی که از شش دو گاه — همه باغ است و همه گل ز کنارش الوان
همه نیش است و همه زهر نگاهش بعتاب — همه نوش است و همه شهد ز لبش پنهان
بند جلباب وی و سلسله گیسوی حور — شکل خلخال وی و حلقه موی غلمان
ز زمین بوسه او گرد نشان برده وری — در بر معجر او خاک نشین گردن جان
دوره آن یک گسترده و بساط قیصر — از بر این یک آویخته تاج خاقان
گر ز مریم بجهان آمد عیسی چه شگفت — طرفه بین کامده از عیسی مریم بجهان
عیسیش گفتم و غافل که نیامد عیسی — چاکر و زرگه او موسی و تاج حسان
چه شناسی که از او باز بپاید تو تو — که گهرها که ازین بحر بجوشید بکران
ای بسا نور که زین مشعله آرند پدید — ای بسا عکس که زین آینه سازند عیان
بس فرح خیزد ازین روح روان پاینده — بس اثر ماند ازین عقل جوان جاویدان
نشأها بخشد ازین باده همه شادی بخش — نفحه‌ها بخشد ازین نافه همه عطرفشان
باشش از چرخ به پیشه و همی مهر منیر — باشش از باغ به پیشه و همی سرو روان
همه را بر تو اقبال بر اقطاع زمین — همه را سایه اجلال بر اقطار زمان
همه با طینت نیک و همه با خلق حسن — همه با دولت پیر و همه با بخت جوان

زمهادر تو لعبت زهره نه بانگ و نه سرود / با غنا در تو لعبت زنگ و نه باده و نه جام
وحشیان در تو بسر و نه سوار و نه کمند / طایران در تو گرفتار و نه صیاد و نه دام
نغمه سنجان تو را نا نه و ما دم و در نی / می پرستان تو را باده بیاید در جام
در تو واثق به وصال از رخ عذرا و رامین / در تو خسرو شب و روز از لب شیرین در کام
کعبه را خلق لباس و تو را آب همه شب / چرخ از کاهکشان بسته به طوف احرام
هر چه را حادثه نام است ز گردون و توئی / اندر آن عرصه که شنید کس از گردون نام
زان بهر آینه ات صورت خاتم مقیم / که در ایوان تو شهزاده حسن است مقام
آنکه حکم وی و قطار زمان خون و عروق / آنکه جود وی و اقطاع زمین مغز و عظام
مستی آنگونه بزرمش که چو خیزد ز عبیر / همتی آنگونه برزمش که چو خیزد ز حسام
افتد از پای چنان صوت که ناید بصماخ / رود از دست چنان بوی که ناید بمشام
شاد از آنگونه که والهات شهد عجب / خون بنوشند کز اطفال و کرد ارزام
گاه لطفش بدر خلد که از افکار / گاه جودش بلب بحر قرار آرام
ایکه در بزم تو خاتون سپهر است کنیز / ایکه در جیش تو سلطان نجوم است غلام
متالم شود از شرح سنان تو سخن / متفرق شود از قصه تیغ تو کلام
خط انجام بر خامه افکار تو محو / نقش تقدیر بر لجنه تدبیر تو خام

آنجاکه

آنجاکه تو جسم و خاک و آو ی / آنجاکه تو جان و کرده هامون
ملت چو مریض شده هم ابد ر / دولت چو علیل شد هم ابدون
از خون خبان بهیش جلاب / از مغز سران دهیش معجون
از سینه سرکشان کشی سر / چون شعله که از درون کانون
ثعبان کلیمی و که از تست / برپا هم سیح و گنج قارون
حشمه زدم و بریده از سر / شریان زنیمی و نای گردون
زهری نه و را تو ز هیش بنشست / نوشت به کام دشمن افیون
رمحی و بدست زاده شاه / خو کرده نهنگ و بحر جیحون
دریای کرم علی نقی خان / دریا بکرم که دیده شیحون
آن کشور حشمه را خراب / آن لشکر کینه را شبیخون
با سکه خالش زمین بست / با اخر دشمنش فلک درن
و هم بس قدر او روی / فکر بس و صف او شود چون
بر بام فلک کسی بهر زبرنگ / در قصر جنان کسی با فنون
در بند کیش زطالع سعد / در برد کیش رجب میمون
در خاک بجره هر چه مولا / در چرخ بجله هر چه خاتون

نه مهر باج و خراج ز بیت برج و ... | نه مهر ساکن و ساکن باوج و قسمت ...
ز مهر چشم در آب افشد و از بی نور | ز مهر چشمه آب آید و از آن ...
نه این بچرخ ز رفتار و بال بیده اثر | نه آن بچهره ز گرد زوال ...
دو آسمان که بدوران خود همی تنید | فساد کار قضا و صلاح کار جهان
نه آسمانی کرد و بش محبت نهاد | نه آسمانی کز بیرش خم است ...
اگر سپهر ببند داز بی گشاید دل | اگر سپهر بکاهد از آن فزاید جان
فلک بعشوه و عالم از بی بپایه ... | فلک بکینه و گیتی از آن بطل ...
ز چرخ یکمه و ز روی این هزار ... | ز چرخ یک خور و از رای این هزار ...
دو بحر کامده چون طبع من ... | ز زان کنار محیط از زر آن ...
دو بحر لیک کجا بحر و عقل کشتی ... | دو بحر لیک کجا بحر و نحس کشتی ...
ز طبع این هنر ز بحر خرد از گوهر | ز دست آن کرم از بحر زاید ...
اگر حبابی و خوی بحر را ادا ... | نثار کرد این دو بهیم و ...
دو ابر کامده بیسان چو دریا ... | اگر چه ابر که جود بر کند ...
دو ابر لیک نه ابری که خود ... | دو ابر لیک نه ابری که خود ...
ز برق سوزان ابر است و شیع این ... | ز رعد نالان ابر است و گوش آن ...

چو گشت جود شود زر ز ابرهای بهار | چو باغ حرص شود سبز باد خزان
چو پا نهند هزاران سپهر بر دو کار | چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
بنای دور بی یاد این نفس افعی | هنر در پی فکر آن خرد ...
زبان بکام شود بی ثنای آن مجبر | نظر بچشم شود بی لقای آن ...
چو طبع نامرایی نظر کنی ناهید | چو بخت ... آن تا نگه کنی کیوان
اگرچه شکوه بدوران نشاید لیک | مرا بخیر ... شکوه است از دوران
گذشت خواهدم آن بر زبان تو | زمین بپاک پدرشان همی ...
که ای تسبیح توام وهر شکار محل | که ای ز فر توام هر چرخ بیگانگان
لب باشکا که برآسود و حشر ... | پی مدیح تو بر هم نیامدی ...
همی گداختمی بهر مغز و روغن تن | همی فروختمی شمع فکر و مشعل جان
اگر برنج بحسم که جستم راحت | اگر بدرد نگفتم که جستم درمان
ز هر چه دست کشیدم اگرچه ارزندی | ز هر که پای بریدم اگرچه از جان
از آن بخوردم اگر زهر بود اگر شکر | بر آن بخفتم اگر خار بود اگر ریحان
که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر | که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان
چنانکه چون بنبی برنشیم ده صد بیت | چنانکه چون بنبی بر نشم دو صد دیوان

نجوم را به نشیمن همین دیده غبار | سپهر را به سجودش قرین بود کلاه
ز روی منظر آن چشم چار عنصر دور | ز ذیل رفعت آن دست شش جهت کوتاه
یلان چیش پاسبانش کرده گروه | سران ملک پی طاعتش سپاه
نظر به هر چه گشادم همه جنون و عیون | قدم به هر چه نهادم همه جنود و جباه
شدم به پای ادب ز پاسبان پرسیم | نشان ز نام خداوندگار آن درگاه
گشود جانب جای تیز تند نظر | ز ران پس که من کرد تیز تیز نگاه
چنان زد ند قهام گران به نیم رهم | یکی ز موزه خبر دادی و یکی کلاه
همی دویدم و دیدم زپی که ناگه چرخ | زره درآمد و گفتا که چیست گفتم آه
ز دست حاجب این در گزیدک که خموش | ز هیبت بخردی لا اله الا الله
نه تو کلیم که در طور برکشی لب | نه تو مسیح که سوی سپهر جوی راه
نه آخر این در دستور خسرو است که گشت | پی سجود درش پشتم از تخت دو تاه
منزد ولت و دین میرزا شفیع که است | عماد دولت سلطان قوام دین آله
برون ز فکرت او هر چه فاطر آید بلول | جدا ز حضرت او هر چه طاعت گناه
نماید از گرمی بایدش صد مسکین | سرا آید ار سخنی بایدش صد آگاه
اگر دران نه نمایش نگفته ای به قول | دگر در آن نه دعایش بسته به افواه

چو شد کنون که یکی یونسی است در دل حوت | چو شد کنون که یکی یوسفی است در بن چاه
نه تا چو مخلب باز است مخلب عصفور | نه تا چو پنجه شیر است پنجه روباه
اسیر مخلب باز قضا تو را بدبین | شکار پنجه شیر قضا تو را بدخواه

در مدح مقرب الخاقان میرزا رضا قلی منشی الممالک دیوان فرماید

هنگام آنکه دست خزان بود در فشان | با آن بهار حسن شدم سوی بوستان
چون بکشان به مقدم او زر فشانده سحر | نه عاشق آن بود که چو من بست جان فشان
بر برگ زعفرانی خندان نشست و گفت | بینی که خنده خیزد از زعفران چنان
گفتم بروی من ز چه خندان نمی شوی | کز خنده راحت است که خیزد ز زعفران
گفتا که اینک از ستم مهرگان به باغ | نامهربان دلم به تو گردید مهربان
ناز من و نیاز تو این هر دو شد بسی | خوشتر ز دلبر این و نکوتر ز عاشق آن
شد وقت آنکه از پی بزم خدیو دی | آیینه ز آب خیزد و سیماب از آسمان
گنجی ابر بست شود باز و دمبدم | کوهان که سفید کند از کف آن
پنهان با بر چرخ چو پیروزه در رند | پیدا ز میغ مهر چو گوهر ز پرنیان
دیدی بسی ز شعله دخان آمدی برون | زین پس ببین که شعله برون آرد از دخان
شنگرف بنگری که ز زیبق شود تباه | زنگار بنگری که ز زیبق پذیرد آن

ویرانه از کجا و خود آن کنج خانگاه | غمخانه از کجا و خود آن شاه دی جهان
بالین و بستری نه بجز خشت خاره ام | آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان
در جان غم جدائی و در سر هوای وصل | در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان
جز چشم خونفشان و بجز نالهٔ حزین | نه ساز از غنو نم و نه جام ارغوان
درویشم چنانکه نه نطع و نه بوریا | لب بر کنیم چنانکه نه شیخ و نه طیلسان
نه قدرتی که او را بر خوان نهم طبق | نه مسکنی که او را خوانم به میهمان
بیچاره عاشقی که نه او را است سیم و زر | آوارهٔ بیدلی که نه او را است خانمان
که در گمان اینکه برم مال پیر زن | که در خیال اینکه زنم راه کاروان
گفتم که ما ان سیاست سلطان و این خیال | گفتم که این مروت دستور و این گمان
گفتم بهجر خو کنم اما نمی شود | گفتم ز وصل دل کنم اما نمیتوان
گشتم در آن خرابه که آرم مگر بدست | آن کشتی بهای باده برم بر در مغان
چیزی که داشتم که هنوزم از آن خجل | چیزی که یافتم که هنوزم از آن زیان
از خرقه پاره دو سه در رخنه جدار | در سبحه دانه دو سه در زنده نهان
تو دیکدان شده که تا بفروشم بجای | منت خدای را که بداد م ازان
تاری ز طره اش که مرا بود دام دل | خاکی ز مقدمش که مرا بود حرز جان

بر رخ عرق نشسته و بر طره کرد راه | بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان
دستک زنان رسیدی و دل در رخش رقص | رازور زنان نشستی و جان در تنش تپان
دستار داد و موزه نهاد و کشید آب | زین بر نهاد و کفش که هین خیز و شو روان
گفتم که تا کجا زچه تا کی بر که گفت | ما را تمام عمر نگیم خدا یگان
دستور شه که نایب تیغ شهنشه است | کلکش که بهر نظم جهان است در بنان
رایش از آن قبیله که زاده تمام مهر | بخشش از آن عشیره که مانده همه جوان
آن شعله خشم او است که این عشق خانه سوز | از روی شرار رهیست که افتاده در جهان
آن بحر را اوست که این چهر بناگه | از روی بحار رهیست که افکنده بر کران
دیدار آنکه شد بدرش چرخ پاسبان | همچون حضور غیر بعاشق بود گران
گر نام او لسبرا بند بر زمین | آب بقار وان شود از جا که در رهان
خشمش اگر طلایه کند در درون جسم | مغز بشر تمام زبر شود اندر استخوان
دیگر عنان او شود اندکی چرخ | گر در کف تو نه عزمش نهی عنان
ای طبع تو سرادق افضال را طناب | وی بخت تو بلا رکه اقبال را قران
آنجا که طاعت تو زمینی بر آرد حسین | آنجا که خدمت تو جهانی به از زمان
در طبعهاش طبع در مغزها خرد | در نفسها کمال و در جسمها توان

هر کجا صید کینه شهبازم | هر کجا گوی فتنه چوگانم
دیدهٔ آهوی غزل خواند | من همان آهوی غزلخوانم
طفل گویا و بکر آبستن | پور مریاس و دخت عمرانم
کودکی نی سوار و صف‌شکنان | بر سر ره نگاه جولانم
کودکی شیرخواره دایهٔ ملک | شیر نوشد همی ز پستانم
هم شکرریز و هم عبیرفشان | لب دلدار و زلف جانانم
بیخبر از جهان و آگه بیان | منهی رازهای پنهانم
هرچه در آستین گردون راز | همه سر برزد از گریبانم
تخم‌های بن امکان بیش | گرچه در شهربند امکانم
در درافشانی و گهرریزی | طبع دستور و دست سلطانم
خرمن ظلم و کشت احسان را | برق سوزان و ابر نیسانم
بحر طغیان و فلک خذلان را | کشتی نوح و موج طوفانم
تیرم اما چو در کمان آیم | مرهم زخم‌های پیکانم
خضریم مرده لیک هر ساعت | زنده گوئی ز آب حیوانم
نیم اما دل جهانی را | باز دارد ز ناله افغانم

ارزدل خاک رستم از روزی | این زمان رسته از بر کانم
در بهشتی چو جای کردم از آن | همین یادگار دیوانم
تا نباشد قرار گردون را | در کف او قرار چندانم
سرم اندر خط نفاذش چرخ
تا ابد سر بخط فرمانم

در مدح مقرب الخاقان میرزا موسی وزیر شاهزاده اعظم و ملک‌زاده معظم حسنعلی میرزا

حیف آن بحر که در جوف صدف جا دارد | نی غلط جا گهری در دل دریا دارد
آفتابیست نهان در دو جهان وز همه لیک | رازهای دو جهان بر همه پیدا دارد
ذره با تربیتش تابش خورشید دهد | قطره با پرورشش جنبش دریا دارد
آفتابیست چو اندیشه کجا دیدستی | آفتابی که بدل گوهر لالا دارد
دین و دولت ابا امن و امانست بگوید | ملک و ملت را بی فتنه و غوغا دارد
رای دستور ملکزاده اگر نیست چرا | کار ملکش همه بر وفق تقاضا دارد
میرزا موسی آن کز پی پروردن دین | منکران را بنجیء ید بیضا دارد
گو بیاور ز پی دعوی اندیشه مدار | همه دانند که این معجزه موسی دارد

هر کجا کام از آن همه بخت تو میسر دیده | هر چه فخر آن همه نام تو مهیا دارد
هر کجا بخت تو و دولت نظر آنجا فکند | هر کجا نام تو رحمت گذر آنجا دارد
قهر خود نیروی بازوی اجل ساز که چرخ | رشته عمر بد اندیش تو یکتا دارد
حذر از خشم جهان سوز تو دارد کو نه | که شرر جا بدل صخره صما دارد
عقل گوید که با رای تو ارش فرقی هست | آری آن فرق که نادان بر دانا دارد
رنگش ار زرای جهان بین تو اندر خورشید | چه عجب کور اگر رشک به بینا دارد
با بیانم همه رسوا و زبان بسته ز نطق | چکنم کلک تو ام پیش تو رسوا دارد
زان نوائی که تن مرغ روان باز آرند | طوطی کلک تو در خانه عنقا دارد
سرو دارا هیچ نگویا که فلان بنده ما | که همی فخر خود از بندگیها دارد
دل دیوانه او باز چه سودا اندیشید | سر شوریده او باز چه سودا دارد
از پی چیست که که جای بویرانه کند | از غم کیست که که روی بصحرا دارد
غم آن روز و شبم کرده یکی کز رخ و زلف | روز تو روز نهان در شب یلدا دارد
بستر از خاک درش پهلوی عریان جوید | سنجر از گرد درش تارک جوزا دارد
با هوایش دو جهان کر بملا است چه رزند | عاشق از سر زلفش خلق چه پروا دارد
جویش کام نگوانند بزرحم دهد | گو بدم سیم کا این عاشق شیدا دارد

گر نه او راست

گرنه او راست چو من شوق جنابی ز چه روی | با دو صد دل کمربندگیش محکم است
از غبار غم رخساره روشن رای | گو نه او راست دلا گر دل من تیره تر است
گرچه او راست چو من مهر خموشی بر لب | حرفها لیک [illegible] دل از غم یارش دور است
غنچه گلبن عزت که هر گلشن راست | دوستی اصل و فا شاخ وحد ایمن ثمر است
نه نه آن غنچه ز شاخی است که بار بر گو | نه نه آن غنچه ز شاخی است که با زر و بر است
غنچه نه نامیه از محجر دل سوخته است | غنچه نه نامیه از محجر خونین جگر است
بجنابی که کشش بنده از آزار کشم | بجنابی که مرا خواهد بیداد گر است
آنچه یادش نه از آن یاد مگر شده است | آنچه فکرش نه بر آن فکر من از بیدار است
انکه نه شمع رخش نه به بزمش همه شب | در دوم این مطلع تا بنده چو خورشید سحر است
ایکه نه پرده گل روی تو ام پرده در است | غنچه از شرم دهان تو بصد پرده در است
زلف شبرنگ تو با دام ره خورشید است | خط مشکین تو یا فتنه دور قمر است
بیت جز سرکشی و جور و جفایت ثمری | چشم بد دور ز نخلی که چنین با رور است
سبز شد پیش دهان تو و هر جا که سفید | میشود بسته که کنون سنگ جفایش سپر است
چون شکستی به وفا لم زچه بستی پایم | بکجا میرود آن صید که بی بال و پر است
کردلم جان بغم روی تو ام شده عجب | ره عشق است و بهر گام هزاران خطر است

شاخ خشک آورد ز فیض صبا میوهٔ تر | هر چه آورده طبع تو شد از بخشش آن است
طبع تو بخشد اگر خاصیتی نامیه را | با شجر آن کند کش نتوان با شجر است
کوهر فشاند و درر ریزد کلک تو بکر | هوس عادت دست و دوات او ز آن است
لب گشوده است بشیرین دهنی پیدا از آن | فضله کلک تو اندر دهن نیشکر است
نیست این انجم و اختر که فروزند به چرخ | ز آتش قهر تو در خرمن گردون شرر است
کفشه روزی سپر چرخ نهم قدرت پای | ز انجمش زان همه شب دیده بره منتظر است
چه غم از تیر بلا عون تو ام بازره است | چه غم از تیغ اجل حفظ تو ام با سپر است
ره کشاید چو قضا عزم تو اش راه رو است | پی سپارد چو قدر حزم تو اش راهبر است
هر چه پیش از همه قدر تو از آن افزون است | هر چه بیش از همه لطف تو از آن بیشتر است
پر شد از فیض تو طهران ز صفاهان خالی | گوهری در صدف و صدفی بی گهر است
از تو طهران چو گیاهی بره بارآور است | ور تو طهران چو نهالان از آن خشک‌تر است
اصفهان بی تو یکی خاک که نه تخم در آن کشت | اصفهان بی تو یکی شهر که زیر و زبر است
دور از بزم حضورت همه دم مجمر را | بر سر خوان غم از خون جگر ما حضر است
همه را دیده بخواب خوش و دور از تو مرا | همچو بخت همه شب دیده بره بی سحر است
آه از روز جدائی و شب تنهائی | که نه این را سحر از پی شام و نه آن را سحر است

ازآنکه در

ازآنکه دور گرد در خاک در نشاط | دانند همی ز کینه جفا کرد روزگار
آن کاسب شیشهٔ علی از خاک مقدمش | عزت فزای آب بقا کرد روزگار
آن کان دو دیده هم نهاد نگاه منش | در گریه از چه کار هوا کرد روزگار
او در کنار چشمه و اندر تشنه | کش از کنار چشمه جدا کرد روزگار
آری ز نسیکان بکند شیخ اگر آت | ابر از که از کمند رها کرد روزگار
از بود و تا رگ رگ لطف و وفاد او | بود لقا و یار فنا کرد روزگار
زان گل که ریخت از کف تیغ نکرش | بنیاد کاخ و همی و دکا کرد روزگار
هر نقد خاصیت که عیار وی شکفتست | افشاند چون نجیب صبا کرد روزگار
ما را قرین دولت او داشت تا کنون | خود گو که این عطیه کرا کرد روزگار
شاید گدای همت او خواهش اگر | زین لطف بیکران که بما کرد
ای صاحبی که فضله معجون طبع است | کیفیتی که اصل سخا کرد روزگار
طوق اطاعت تو که قید خلاص است | در گردن صباح و مسا کرد روزگار
کو در قرین شخص اثر کرد شش ایمان | بر دولت تو هر چه دعا کرد روزگار
با من حدیث نه چین در نهان دو | با خاک در که تو خطا کرد روزگار
هر نقد تربیت که ز دست تو بود دام | در آستین نشود نما کرد روزگار

در حجلهٔ خیال تو از سر ز پرده کی | بر در که جلال تو افلاک پرده دار
بغض تو دارد وئی که نیارد بغیر در | کین تو باده که بذر دریج خمار
از پیشگاه حضرت تو پای اختران | کوته چو دست وهم ز دامان کردگار
احسان است بجد وجود تو بعید | پیمان است محکم و عهد تو استوار
در عزم چون سپهری و در حلم چون زمین | در قهر چون خزانی و در لطف چون بهار
در طبع آسمان ز کجا بود این کجی | از راستی قلم تو می یافت گر مدار
دی چون عذار شاهد صبح و عروس شب | در پرده شد نهان و شد از پرده آشکار
سلطان نیم روز و شهنشاه نیمشب | شد از فلک پیاده و بر فلک سوار
چون یوسف آن نکو شد و چون بیژن آن بر او کی | در چاه غم بر آرزی از چاه غم برار
آن در شد از بلندی و این پست شد ز خاک | قارون صفت بخاک و بگردون مسیح وار
آئینه سکندر و جام جم آسمان | پنهان در آتشش و در جنبش آشکار
چون موسی آفتاب از این بحر بر کران | چون قبطیان نجوم در این بحر بی کنار
کوکب کشیده رشته چرخ و از نیاز | دزد وشش ز لو یکی گوی زر نگار
افسرده خنجر خورد و این طرفه بین که گشت | زان خنجر افسرده فروزان شرر شرار
رود زرزان چرخ بکرم و دیگر نجوم | در ماتمش فروخت دو صد شمع زرنگار

[illegible]

بگرفتم و گشودم و دار پای شرش | دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار
نامم نوشته بود بر و برنام خویشتن | بردم هزار رشک که گردت بدل گذار
تا سوزیم بنار رجالت نموده زان | یادم نیز بها چه بار سر چار بار
رنگین چو اشک عاشق و نازک چو طبع دوست | شیرین چو شکر و میگون چو لعل یار
با یار انجمن چه عجب داد اگر شجر | مهر شبان وادی ایمن ربار بار
برجی بر از کواکب رخشان آتشین | درجی بر از لآلی منضود آبدار
اختر ندیده کس که بتابد ز بوستان | گوهر ندیده کس که بر آید ز شاخسار
چون شاهدان پرده نشین از سر حجاب | بنهفته جملگی به پس پرده ها عذار
هر یک بخون نشسته و من از بخت نیلگون | در دور زر تو هر که ماند نشیند بخون جو بار
پیدا بدیده تا ز دل آرزو خسته آمدت | که لعل آبدار رو گهی و در شاهوار
پیوسته از میان دل و دیده خصم را | لعل مذاب و در یتیم ها دو رکنار

در خوشتر از این سخن و بیان شکایت [illegible]

بر آنسرم که از این زشعر و نوژنم | زبان بهجو ... و حرفی ز مدح دو نزنم
بهم زنم همه آیین شاعری خرچین | که من طریقه ارباب دین بهم نزنم
چو کوس کر شود آوازه ام بلند از شهر | چو طبل از پی آن چوب بر شکم نزنم

[illegible]

براه کسب هنر گامها زدم اما / کنون قدم بحجر اندر زده‌ام نرنم

بشهر بند وجودم دمی نمی‌گذرد

که حلقه بر در دروازهٔ عدم نزنم

المقطعات نسبتی بآیین جشن

از خلوت برآمدن خسرو گیتی‌ستان و خرامیدن بسوی صفهٔ بار

شه بسوی بارگه رفت ز خلوتسرای / تا بر دارد مهر و مه پایهٔ تخت و کلاه

بورسه زنان و مبدم بخت رهی آستان / سجده کنان که بکه ملک فنای بیشگاه

کذا فی هذا المعنی

شه روان ما که فزاید شرف تخت و کلاه / عدل و دادش زمین و سپهر دوش دوتای

مهر را پایه فزاید که شد گاه سجود / چرخ را مژده رساند که آمد گه بار

ایضا لذلک المعنی

ز مشکوی برون شد شهنشه چنانک / یکی روح پاک از سرای بهشت

همه خاک افسرشان شد مگر / زمین را بلند آسمان در نوشت

فی هذا المعنی

درآمد ز مشکو جهان شهریار / دیا خسرو انجم ز خاوران

از بر پیشگاه

از بر پیشگاه او ز یمین / بر در آستان او ز یسار

پی حفظش آسمان و زمین / پی پاسش ثابت و سیار

چشم بگشوده‌اند چون حلقه

روی بنهاده‌اند چون مسمار

کذا فی هذا المعنی

چو مهر خاور از برجی ببرجی / شه از خلوت سوی ایوان خرامید

ز ایوان سوی خلوت شه روان با / شگفتی بین که راجع گشت خورشید

جلوس خاقان صاحبقران بعمارت نگارستان

بر کشید مرغ سحر آن ناله‌های روح بخش / سر کرد مرغ چمن آن نغمه‌های دلنشین

موج چمن را اگر بستی خرام چالاک / آب چمن در جوی باره گسستی گلبن روان حور عین

شاخ گلبن راست رنگ هر چه آن نقش نگار / نای بلبل راست ساز هر چه آن نغمت

هم زمین از باد چون جیبی پر از مشک تتار / هم هوا زار چون گنجی پر از در ثمین

تا تو زنی از شبستان نغمه بر چرخ بلند / تا تو زنی گلشن تا خنده بر خلد برین

در تو گر خاکیست گو بر فرق کیوان پا گذار / در تو گر خاریست گو در چشم حور عین

با جنابت گو که ای بر چه آن شرف از قران / با فضایت گو که ای بر چه آن فرخ

برج اندر آسمان دیدی و در برج آفتاب
آن اکنون ببین در برج و برج اندر زمین

بر اسب برآمدن خسرو آسمان گوهر

شاه برآمد برخش با فلک آفتاب
یا نغز آباد بر یا تند روی عقاب

پشت شتابنده دیو جلوه گر آمد سروش
روی خروشنده عد نکه زن آمد سحاب

موسی فرعون کش بر سر جوشنده نیل
احمد شیطان شکن از بر براق شهاب

چرمه همایون چمانید شیر فرش از غضب
باره بصحرا کشید سیلتن افراسیاب

تا بکنون کس ندید در کف عیسی کتیب
تا بکنون کس نیافت از بر کره کلب

بحر روان شد ببر پشت نهنگش درنگ
کوه برو شد پدید زیر بر رخش سحاب

خوتی و شافان و دشت جای غزالان
چند غلامان و کوه ملمن براغ شب

بوم و بر از خوی این ما کذر کم
بام و در از زلف آن مانکری مشک ناب

در دل هر بیشه از دل این بانگ شیر
بر لب هر چشمه از لب آن شهد ناب

از تک پویان سمند خاک بهر آسمان
از رخ کیهان خدیو سنگ همه آفتاب

داور دریا نوال خسرو کشور کشی که هست
خصمش و آسوده تا تشنه و موج سراب

گذر ... بهار ...

شاه برآمد بفرز سمند
ظل خدا سایه بکردون فکند

پس برغان

پس برغان جرم طعنه برآید که شاه
دام گستر و جهان برلب بام آمده همه

با وارید ز مرغ دل ما سوختگان
شادی این که دران حلقه فام آمده همه

دل بی سوختن یکدم و در بلخ شاه
چون به بیند که در عیش مدام آمده همه

قهرمان فتح گشا که جهاندار خدای
خسروان را بدرش کشته غلام آمده همه

توجه رایت ... به سبزگاه بنفشه باد

شه سوی نخجیر شد هان ای سلیمان بعرصه
هر چه در کوه از گوزن هر چه در دشت از غزال

تشنه روان از حدیکش شد از آن یک عنان
تشنه گوز ز کمندش و از روی یک ملال

زر خرام آن عیاش از آنچه آن ما زود فریب
در نگاه این نهان در آنچه آن عنج و دلال

خاک صحرا از سم آن روت کو باد سحر
کرد وادی از رخ این شاخ کو آب زلال

سوی آن چون زلف جانان کو بپیچ و خم
پشت این چون روی دلبر با بسی خط و خال

با سر آن زمین تا نکذری حر قمر
با سر این هوا تا نکذری شکل هلال

تا زکرد انگیزی آن خشک شد مغز خرد
شکسته ز رفتار این زر در راه آسمان

پس کر ازان کو رو اید در آن چنگ که در نکار
بس خرام کو شو اید در آن گنبد در خیال

گر بگوید آن در نکی طعنه بر کرشته بخت
گر بپا رو این شتابی شرده کاخ خنده فال

پنبه در گوش صراحی بگذارید که چنگ / با سماعش ننهد مهر خموشی بزبان
روشن از شمع سحر بزم جهان آرا گشت / شمع گو تا ببرد روشنی خود زمیان
شه پاسو و شبانه سپهرش کم از ماهی / روزگاری که جهانی زغم آسوده در آن
روزگاری همه با دولت بیدارش مشتاق / روزگاری که جهانی همه با بخشش او شادان
روزگاری همه بر دامن اقبالش دست / روزگاری همه بر دست جلالش دامان
نوری از شعله حشمت و بس بزم سپهر / عطری از مجمره شوکت و بس مغز جهان
از ازل تا بابد هر چه دل اندر شادی / از ازل تا بابد هر چه سر اندر سامان
ذره ها را شده از پرتو خورشید دلیل / قطره ها طبع شده از جنبش دریا رهبان
بفلک سخره که از کینه گران دارد کاب / بجهان طعنه که از فتنه سبک سار عنان
هر چه در ساحت گیتی همه آرامش دل / هر چه در عرصه عالم همه آسایش جان
نه زوال و دوران هر چه همه پاینده / نه فنا و دوران هر چه همه جاویدان
هم بلا ساکن کونی که نیابیش اثر / هم قضا مردم شهری که نجویش نشان
روزگاری خوش از اینگونه و تا باید چرخ / روزگارت همه خوش باد و مبادش پایان

[illegible]

شمع در منظره و گل در ایوان / عود در آتش و شکر در آب
دسته سنبل و برگ ریحان / خوشه پسته و شاخ عناب
آن ز نشاط و پراکنده عبیر / این بگلبرگ بر افشانده گلاب
گوش بر هر چه دهی قول و غزل / چشم بر هر چه نهی شهد و شراب
نه بجز نشاه می زانچه سؤال / نه بجز نغمه نی زانچه جواب
غم دیرین و نشاط جاوید / پرده بربسته و بگشاده نقاب
گوی دل در خم چوگان طرب / گوی مه در خم چوگان شهاب
که بکه جلوه گر از گوشه چنگ / روی چنگی چو مه از طرف سحاب
وسمه بر ابروی او یا باسم / بال افشان شده طوطی غراب
ناخنش زخمه زن دل چه عجب / اگر از خون دل او رست خضاب
چون ز می روی نتابد ساقی / تابدار روی ز آتش سیماب
روی در زلف ببین گاه گاهی / قامت آورده نهان در سنجاب
پیچ در زلفش و ابدا در پیچ / تاب در لعلش و جا نهاده در تاب
بسخن غنچه و در غنچه شکر / بنگه نرگس و در نرگس خواب
شاه از جلوه ساقی گشته / دیگران مست که ساقی زشراب

[illegible]

خاقان که شرف گزیده چندبار — خاک قدمش ز تاج قیصر

در تشریف قدوم شاهنشاه آسمان درگاه به سرای شاهزاده اعظم ملک زاده معظم حسین علی میرزا

با خرد گفتم از چیست ندانم کاین روز — خاک درگاه ملک زاده شده کیوان سای

که بگونه ماه است از آن نور افشان — و به بندم چهره مهر است از آن نور افزای

هر چه در چرخ سعادت همه را انگاره — هر چه در دهر عنایت همه را اندر جای

هر چه در رحمت آهنگ همه شادی بخش — هر چه در عرصه آن خاک همه عشرت زای

لاله را عود قماری است به مجمر که ببوی — غنچه را عنبر سارا است بهادون گره بای

ارغنون در بر بلبل که هم اندر گلزار — نای در حنجر قمری که هم اندر بستان سرای

پشت خم کرده به تعظیمش و گفت از آن است — که نهد بر سر آن شاه فلک مرتبه پای

در تعریف شمال داور بهمن دولت ... شاهزاده اعظم نایب السلطنه حسن علی میرزا

از شمال شهریار آمد درین فرخنده کاخ — سنگ را جان در نهاد و خاک را جان در سرشت

حبذا جان بخش و جان بخشا شاها کامد از آن — چون بهشتی در سپهر و چون سپهری در بهشت

ایضاً و از ...

شاها از آن پس که پی نظم مملکت — هر روز زیب تخت و کلاه کیان دهی

طومار داد خواهی و منشور معدلت — از دست این بگیری و بر دست آن دهی

که از ره عتاب و که از روی التفات — ارزین و دان ستانی و بر این و آن دهی

بر بستگان حادثه و خستگان چرخ — پروانه خلاصی و خط امان دهی

تا سنگ چیست سیم کنی خاک چیست زر — وانگه به پیک سوال همه رایگان دهی

یعنی سنگ و خاک دهی سیم و زر بجود — نه زآنکه روح بخشی و از آنکه جان دهی

فارغ نشین و گوش به اهل سخن بدار — تا زیب کلک و دفتر و بیت و بیان دهی

در تعریف ... پوشش ... اندود که ... قیصر داد در خورشید به نظم خلد ...

خاقان

[illegible]

ذایج و دارو چو در نقشش صد رنگ | رایج و مرهم چو در دانش سنان
باد در و نها عیش و با بر با سرو | باز با نها نطق و با شهار روان
کلک دو ماند ذکر بزمش در مجامع | خون چکاند شرح رزمش در زبان
تا درین بر جشن بکانستی میرود | کر بجوید مهر در برجی مکان
برجی از او جشن بر آینده خنج | همچو بی پرصفوه از ایشان آن
خسته تر از مرغ جان ماستی | سوی باشش شد مگر مرغ کمان
کر بچرخ چشش سر نساید چون رود | بر فراز آن خمیده پاسبان
حسرت فیروزه گون خشتش برد | مهر بر این گنبد فیروزه سان

باد در حصن امان از دور چرخ
تا که باشد چرخ در حصن امان

اندر کف شاه است سنانی که اکین | یا در کف محسنو پر زلف ایارات
در هر شکنش هست ز نفرت دل آری | جای دل عاشق شکن زلف دراز است

در تعریف تیر و کمان شاهزاده اعظم و ملک زاده معظم حسین میرزا خلد الله

حبذا تیر و کمانی که بود | آن قد دلبر و این قامت ما
خصم را در کف شهزاده حسین | این کمان فلک آن تیر قضا

[illegible]

[illegible]

با محیطی همه آری که محیط | گوهر و در بر زبر دارد مدام
بوستانی نی چرا کلک رو | جان و گل در بوستان آرد در کام
آنکه چون ابروی شوخی دید گفت | هست بر ابروی هلال از انتقام
کو بسوی بت بنگرد تا بنگرد | بر بگردی دو صد ماه تمام
از زر پخته است سر دست گره | سرو قد گلرخان از سیم خام
مهر را رویت ضیا بخشد مگر | روشنی از رای سلطان کرده وام

جم حشم شیخ علی شاه آنکه از دست
با فتح دا فرید ظفر را احتشام

با هوای او دست چون اندر عود | با وفاق او دست مغز اندر عظام
طاعتش گفتم فلک برد سجود | خدمتش گفتم جهان جستی قیام
تا مور کردی بحوق اندر است | کردیت نا از زان کردندم
زاده خسرو علی خان آنکه هست | دهر را سلطان و سلطان را غلام

تقدیم این بنده خاکسار با آستانه ملک زاده کام کار

کامکارا بحضرت تو مرا | از سر جای بر ثریا شد
هیچ بودم ولیک از لطف | ذره خورشید و قطره دریا شد

[illegible]

وحش زمین بود و فرشی همه دلکش
مرغ هوا بود و نغمه همه موزون

من پی آن کاین شایج زرچه و غافل
کامده از صلب زاده ملک ارغون

الکه نشانی و هد زطینت پاکش
آب بقا شد بخاک خلد چه میمون

جدوی از عقل و جده گوهر دانش
شیروی از کام و دایه بخت همایون

جاهش و گیتی یکی بلند و یکی پست
قدرش و گردون یکی شریف و یکی دون

باد بر دو دل ز دست تاریخ کلنگ
باد دهد جان بجسم از لب میگون

شاهد خویش که با دخشم وی اندک
نعت خلقش که باد حسن از افزون

با رخ دلبند و دل بر او شده شیدا
با لب جان بخش و جان بر او شده مفتون

در مدح ملک زاده شمشیر آور شاهزاده بهرام اکبر نواب حسن علی میرزا حسام الملک هید ابود

ایکه در عرصه نخچیر کمند خون گرد
هر شیر فلک از بیم تازی تو

صیدی از تیر تو بر خاک گرا شده چه عجب
که قضا صید شود با قدر اندازی تو

در مدح ندیم مخصوص خاقانی و مقرب حضرت صاحبقرانی

حاجی محمد حسین خان قاجار مروزی

نی گنه کردم و پس تو به کجا داشتیم
بستنی این دو که آن خار تو این گلشن ماست

باد تا جا نکند فتنه بجز بر در خصم
ایمن از حادثه درگاه تو که مأمن ماست

در مدح یکی از امرا و بزرگان نجبای دولت و بزرگان نژاد

ای صاحب فرخنده که عقل از پی تعدا
بشمرده به یک یک صفات شریفه

در مکتب قدرت فلک و صفحه خورشید
طفلست که بر دست گرفته است صحیفه

رای تو برای اجزای جهان آمده حاکم
چون عقل که بر کل خلیفه است خلیفه

سرپنجه ز ال فلک و بازوی قدرت
با قوت رستم چکند زور ضعیفه

گر شد فلک از بس ز تو خصم است نفرپا
آری که کری آورد اصوات عنیفه

گر طالب خصم اند کر دهیت عجب نیست
پیداست که هستند مکان طالب جیفه

گر زرتبه او کم نشود هیچ تا هند
در بیعت حیدر اگر اصحاب ثقیفه

و ایوان سخن راست هر بکری که در وی
تا دیده کسی لیک بدیده که لطیفه

سوی تو فرستادمش از آنکه بنیود
غیر از تو کسی محرم این بکر عفیفه

هر در ز تو این جنس شناسد نتم
ز منا ام اگر نقد دهی جنس خفیفه

قصیده در شکوه از یکی از شعرا و سیدم تخلص

شاه بنازد که چو تو لعبت خطا | شاه زنسادکی چو رخ شاهد فرنگ
شاه چو شام فرقت دلبر دل الطو | شاه چو روز تیره مجمر دل ارنگ

گر لطف می‌کنی نفرستش که چون سپهر
بندم بجان وجود کمر خدمت تو تنگ

در بخشش معشوق عذر گرستن در شنو دآن

الا ای پادشاهی که هر که | در این غمت بغم فزاید
اگر گریان شدم دیدم خود رسد | تورا زین شکوه از من نباید
نه پنداری که اندر روی خورشید | چو پیش آب اندر دیده آید

در گهگلی رخ شاهی به سه مطالبه از زبان دوست [illegible]

ای بزرگی که فلک را از رل [illegible] | بر قد شخص جلالت در خیاط قضا
کسوت پستی ز قهرت در تن خاک گران | خلعت هستی ز لطفت در بر آب بقا
آستین همت را جود حاتم زرد | آستان رفعت را چرخ اعظم زرنیا
سالها شد در تنم از خالق [illegible] | چون گریبانم ز دست این [illegible]
[illegible] همچون رشته عهد [illegible] | رخنه‌هایش پیش از چاک در دو مبتلا
بر هوا کرد این زرد رفشانم المثل | تا بدامان قیامت پنبه ریزد در هوا

[illegible]

او چو بحر

[illegible]

او چو بحر و پاره‌های پنبه بر رویش حباب | من در آن غرق و زنم بهر خلاصی دست و پا
یا مگر کوهی بود بر دوش من کز زیر ش | خفته در هر رخنه آتش کم هزاران اژدها
پر شکن دامن است گوئی حلقه حلقه خم بخم | من چو صید لاغری کردیده در روی مبتلا
التماسم از جناب سلطنت این بود | کز ره لطف و کرم سازی از این دامم رها
تا دو تا پاکت دامان گل از ابر بهار | تا دو تا چاکت جیب غنچه از باد صبا

دوستانت جملگی در خلعت عیش و طرب
دشمنانت سر بسر در کسوت رنج و عنا

در مدح [illegible]

ای بزرگی که کشیدند بگوش | حلقه بندگیت هفت اختر
هم تن باد ز هیبت لرزان | هم دل آب ز قهرت مضطر
تابع رای تو شد حکم قضا | پیرو حکم تو شد رای قدر
این نه چرخ است زنجیر گرت | سر بر آورده یکی نیلوفر
رنجور از سهم حسام غضبت | سپر آورده سپهر اندر سر
گر نیابد اثر از طبع تو کی | داغ زهره شود سیمبر
پیش جود دل و دست تو بود | ابر چون دودی و دریا چو شمر

[illegible]

وز توش منده زین خطاست ولی | کر نمرده است زنده در گور است

در بیان مفارقت [illegible]

بخدائی که دیده او هم | اندر ادراک ذات او کور است

در صفاهان که خاک جان بخشش | روشنی بخش دیده حور است

دور از خاک آستانه تو | بدو چشم رهی اگر نور است

خطاب بیکی از شعرا و شکوه از عدم ارسال نامه

حضرت الفت ایکه تا اکنون | می نکردی بنامه شاد دلم

پس از این نیز نامه ام مفرست | که من اندر غم تو جان دادم

در طلب اسب از ملکزاده اعظم

ای بلند اختری که طلعت خوش | رخش همت بعرصه دوران

چند باشم چو این رونده سپهر | از پی تو سمند پیاده دوان

خواهم اسبی که آیم از این پس | در رکابت سواره چون کیوان

در تعریف عشق گوید

از دل و جان چه بهره آنکس را | که ندارد بجان قبول غم است

خنک آنکس که مهر جانانش | همچو جان اندر است در رگ اوست

بیش تیر بر روی قوس است کند | خنجر بهرام و تیغ افتاب

مجمر افروده است و همخواهد ز تو | آتش سوزنده تیغ شراب

در طلب شراب و خواندن یکی از اصحاب را ببزم

ای کریمی که از نوال کفت | بحر و کان را نواله باید کرد

خصم را کو کرشمه سر است | خون دل در پیاله باید کرد

با کفت بحر گوید از چه کنم | از منش گو که ناله باید کرد

از تو و خصم چون بیاد آید | مکر خورشید و ژاله باید کرد

هم مدیح رسول مدحت تو | ثبت در یک رساله باید کرد

حاجت جمله خاصه مجمر را | بجنابت حواله باید کرد

گلعذاری که با قد دردیش | خنده بر سرو و لاله باید کرد

در جواب

در وثاق است هان بیاد بیار | آنچه اندر پیاله باید کرد

[illegible]

ای تنگ سرافراز که چون پسته خموشی | خون در دلم از پسته خندان تو بسته

خندان شدم از شوق که آن پسته دهان | کرده است مرا یاد بیک پسته

ای بحر سخا و ابر بخشش / وی کان عطا و معدن جود

از صحبت که شاهد سخایت / رخساره بمن ز مهر ننمود

ز آینه خاطرم غباری / ز صیقل روی خویش نزدود

یک عقده ز کار بسته من / از عقده زلف خویش نگشود

ز ناوک غمزهٔ نهانم / رخساره بخون دل بیالود

از آتش عشق سینه سوزش / نا ورد بر و تنم ز جگر دود

از نیم نگاه چشم مستش / دل خورده چو دی نه پیمود

فی فی غلط اینکه دل ز دستم / با آنکه رخش ندیده بربود

صد بار بدردم ز تغافل / افزونتر از آنچه گفتم افزود

عمرم بزیان شد از فراقش / این بود بعشق در زیان سود

نه ساخت بپرسشیم خورسند / نه کرد بوعده ایم خوشنود

صد بار بجان اگر کشیدم / یکبار بجان من نبخشود

تا چند توان جدا ز رویش / خونابهٔ دل ز دیده پالود

گو رخ بنمایدم که تا جان / از شوق بپا فشانمش زود

شادم که اگر ز من نهان کرد / رخساره بغیر نیز ننمود

گرنه از شخص

گرنه از شخص تو یابد تربیت جسم را / کی باصلاح آورد سعی نکوس کالبه

پایهٔ طبع تو گر نشناخت خصم چون کله / ز ابلهی باید اگر حقی ز سوز شکله

قدر دق بصری و دیبای خسی نشناخت / زانکه نشناسد ز جولاهه طلس و ...

کیست گوید با تو زین پیمانها کس فکنده / در صر هجر تو درگاه ز خود پیش ز زله

چون تو رفتی شد دل جان از تربیت در دشته / از سرشک و آه هم آن تیره زار او ...

کرد ای جانش ز دوران سوی تو نالان چون جرس / هم ز ره وا مانده هست از پی این قافله

خواهم آمد بدرت طوق سگی در گردنم / گر زپا بردارم دست از قید سلسله

ای خداوندی که این نه دفتر افلاک راست / پیش دیوان مدحت حکم فردی باطله

گر تو را از دل شعر من خوش آید پس او / عیب بگرفتی ندارم شکوه زین مرحله

شعر من آن باده مرد افکنی در رزمها / کاخ قدر از جایش در جام جم نقال ...

پاک در دوش چون ضمیر منهیان ... / صاف و بیغش چون درون ...

چون تو را از غاز آید کهتی زان برا / تنگ شد چون غنچه از خط ...

بلدهٔ غز چون کشیدی زان شراب از ستیش / شد کلاه عقل و هوش آندم ترا از ...

گر دو حرفی زار گفتی اندر این حالت چه باک

زانکه بود مست و از مستان نشاید گله

[illegible]

نشستن باده ناب و شب آرام | مرا ز هر قاتل لبا غو فرستند
فرستند مرا پندها لوحش الله | ز پندی که احسن بمجمع فرستند
فرستند مرا خوردها دندانها | که برخورده و آن خورده دیگر فرستند
ز غرقه بر نوح ملاح آرد | ز گم گشته بر خضر رهبر فرستند
کسی ز نیر بر رود قرآن سراید | کسی سحر پیش پیمبر فرستند
بسوی فلک آنکه ناخوانده چرخ | تعلیم بر جیس و قمر فرستند
پی طعنه در روز هیجا عجوزی | بر رستم زال مجمر فرستند
بنا درگاه شهان روشنانی | پیام از پی نظم شکر فرستند
گدای سرکو با اظهار دولت | بگنجور شه بدشتی از زر فرستند
ستم پیشه دزدی حدیث مروت | بر خسرو دادگستر فرستند
کهن جامه درویش مسکین گلیمی | پی زیب تخت سکندر فرستند

در ذم یکی از شعرا و پنهان داشتن شعر خود از اصحاب سخن

ای فرومایه که زینگونه نهان میداری | شعر خود از نظر مردم صاحب ادراک
می نگویم که بود این ز ره بخل و حسد | گرچه از بخل سرشته است گلت ایزد پاک
خود تو هم گربه و شعر تو بود فضله تو | فضله خویش کند گربه نهان اندر خاک

[illegible]

کفت نا

کفت نه کفتم ار شهر خواهی | اینت زر اینت ملک اینت سپاه
کفت نه کفتم ار شهر خواهی | اینت زر اینت ملک اینت سپاه
کفت نه کفتم ار تو را میلی | بجماع من است بسم الله
کفت نه کفتم ار بیان و کرات | هان بگو تا درآید از درگاه
کفت نه کفتم این بنده خوری
کفت و گفتا که قصه شد کوتاه

در خواندن یکی از یاران به بزم عیش و طرب

صاحبا ای که خادم حرمت | شب هر روز و نو عروس شب است
تا بزم تو قدسیان نگرند | سقف گردون از آن پر از ثقب است
بوسه بر درگه تو زد بهرام | می شنیدم که ترک بی ادب است
بخطا آنقدر بیفزودی | که ز ضبطش زمانه در تعب است
دامن چرخ و آستین سحر | این پر از نسیم و آن پر از ذهب است
شب عید است و بزمگی ما را | فارغ از بیم و خاطر از شغب است
یکی صاف و جنگی مجنون | بلبلی نیک و چرسکی عجب است
هم حریفی که با تو آشنا خویشی است | هم ظریفی که با منش نسب است

[illegible]

هاری رچه در نظم از پیش | پروردن ز محیط فکرت خویش
میکشید و ز نظم با نظامش | وز پخته دیگ طبع خامش
از آب و گل خیال پیشش | وز قالب فکر تنگ خویشش
بر دست گرفته کهنه خشتی | خشتی و چه خشت بد سرشتی
هر لحظه بوی نظاره میکرد | وانگاه بمن اشاره میکرد
یعنی بنگر که هست چندم | از زاده طبع دلپسندم
از گلشن فکرتم چگونه | گلها که دمیده گونه گونه
خواندم ز نظامی سخنور | این بیت که به بود ز گوهر

لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

در طلب شراب

صاحبا کشته میهمان رهی | از فلان خواجه یکدو من باده
هر دو شیرین لب و شکر گفتار | هر دو حوری وش و پریزاده
هر دو در دلبری چو من در عشق | خواسته چست و چابک افتاده
هر یک از عشوه نهانی هم | دل ز هم برده و بهم داده

دوشش از روی

دوشش از روی ... به تو محتاجیش | کفتم از هاله خطا روی تو رشک قمرست
کفت کز حسن فزون میشود از خط رخ | میدود لیک به بر ساده رخان پیشترست

در ذم یکی از ارباب صدر

آن فرومایه زر بدست من از جا داد | چه عجب این بود که زر و منزه زیر
چرخ هشتم زبر چرخ چهارست ولی | زحل نحس در آنست و درین مهر منیر

در ازین شدن حسن ساده رویان هنگام خط برآوردن ایشان

تا که گلچهره اند ساده رخان | عاشقان پیش حسنشان خوارند
خطشان چون دمید پس اکنون | بر خود پیش عاشقان خوارند

در حضور یکی از بزم

بخرابات که بحضرت دی | بحضرت که بخرابات دوش
کفت ساقی که [illegible] | کفت مطرب که [illegible]

بود دهقان باده اش در چشم
بود سیماب نغمه اش در گوش

خطاب بیکی از کودن فرزندان در شیده عجم خوانده

ای که تورا طاعت دیریست ننگ | ای که تورا سجده چرخ است عار

[illegible]

می ندانم تا چیستی ای نه سپهر کبریا
کافتاب رای سلطان معظم آمده

ظل حق صاحبقران شاه انکه از نیروی بخت
زیر ظل رایت بخشش دو عالم آمده

آن فلک رخشی که در اصطبل بخشش ورد و شب
آن یکی چون اشهب و این یک چو ادهم آمده

هر چه رای او قضا از آسمان داشته
هر چه عزم او قدر با آن مصمم آمده

نیست با معماری عدلش کسی غمگین مگر
چند گنجی نهانی با دو صد غم آمده

خدمتش را هفت شوی با زر ...
رتبتی زینگونه هر یک را مسلم آمده

از چه در زیر نگین حکمش آمد ملک جم
گر نه در انگشت بخشش خاتم جم آمده

تا فلک بگذشت پا در راه اصلاح جهان
عزم او در راه در مقام ها تقدم آمده

تا قضا بگشود لب در کشف اسرار نهان
رای او را در خطاب این تکلم آمده

گر نه برگشت فلک افتد ز دوش ...
خوشه پروین چرا زینگونه خرم آمده

ای جهانداری که با دست جهان بخشش تو جود
داد خواهان بر در دست ای دست حاتم

چرخ با قدرت هوای همسری دارد ببین
پیرزالی را که در میدان رستم آمده

ملک تم خوار ... لطفش و ار رود ...
فتنه را اسباب بیجا ... فراهم آمده

مصحف عرض سیاهت را ...
اینکه تفسیرش ... حشر اعظم آمده

[illegible]

دیدگان ای کلک همایون خود چه گانی
در حریم آستانت دست بر هم آمده

یا چه قدری کز جهان بایکه را اند ...
از پی دربانیت رضوان دمادم

از تو در راحت جهانی و ز تو گردون در عذاب
اینقدر فرق از تو تا این سبز طارم

انکه تنها بود دفعت را ... فلک
زین سبب اندر بنا بودی مقدم آمده

خواستم گویم سپهرت بارگهم کی سپهر
در شمار از آفتابش ... گم

یا ز رشک زینت ... و رنه رضوان با بهشت
با وجودت بارها در خیر مقدم آمده

نغمه مرغان عرشت با نوای مرغ بام
هست با هم چون صدای زیر با بم آمده

جسم بی جانیست پیش صورت دیوار تو
پیکر کاندر نظر جان مجسم آمده

[illegible]

می ندانم

شاه معدلت آیین قهرمان محمد | آنکه ز آتش قهرش آب گیرد استسقا
از دل دوران بخش و وز دم کهربخش | لاله روید از خار و چشمه خیزد از خارا
در زوار و ره از تو شد برکه بنا گاه آمد | چون سپهر نیلی فام چون محیط گوهرزا
با نسیم خاک آن آب چون [illegible] عیسی | با صفای آب آن خاک که در کف موسی
رز نجا زه چون بحر شش نو آبستن اندر زیر | وز حبابش چون چرخش انجم است بر بالا
هم ببخشد از آتش آب چشمه حیوان | هم شکفت از سنگش سنگ تو تو لالا
نیست اگر کوثر پس چه هست جان پرور | نیست اگر زمزم پس چه است طبع افزا

زد رقم بتاریخش کلک فکرت مجمر
در مدینه سادات زمزمی شده پیدا

تاریخ جشن سور و بزم سرور یکی از شعرا در [illegible] فرموده

فروغ شمع بزم آرای جشن حضرت والاش | که طبعش نوعروس نظم را از فخر [illegible]
حریر خامه منشی شد این [illegible] دیوان را | بنام نامیش عنوان این [illegible] شد
نقابش شد چو [illegible] که موقوف [illegible] | ثنا ایش فرض چون سنت که واجب بر [illegible] شد
نشد ز گوهر پاکش اگر گوهر [illegible] | چو اندر صدف این بها یا گوهر [illegible] شد
بنام دانش خداش سکه بر زر زد | ز شخص منش او نقد دانش سکه بر زر شد

چو چرخ آتش فشان چرخی بگردش [illegible] | پدید از گردش [illegible] یک هزاران گونه اختر شد
بر زد آن سیمگون زر چاک قلمها خاک زر کرد | زنیش [illegible] کار را جز از زمین کو کرد اخگر شد
عیان از کانهای اقتاب و ماهتاب آنگه | لب شب کش [illegible] ماه و مهر و انور شد
بهر سو در هوای آتشین سوزنده قندیلها | [illegible] همچون دل عشاق در جان برابر شد
گلستانی زمین گردید از سرو گلها | که آن آتش فشان برگشت این آتش فشان [illegible] شد
گلستان زیب آب و رنگ از آب و شگفت [illegible] | که گیتی شد گلستانی که [illegible] آب و رنگ از اخگر
ز سوز آتش تابان و تاب شعله سوزان | زمین چون سینه حنبر و هوا چون [illegible] شد
بروی چرخ اختری که [illegible] | خون افشان چهره [illegible] شد
زمین یا کره [illegible] عشق آتشین [illegible] | چراد و دلش سوی فلک [illegible] شد
عرض چون آن دو یار مقرون گشت [illegible] | قرین یکدگر گشته قران ماه با خور شد
بیامد سرو [illegible] | گل نشکفته پیوند با شاخ صنوبر شد
مقابل گشت با خورشید [illegible] رخساری | فروزان کوکب با اطهر سعد [illegible] شد
همایون [illegible] | خوش الحان بلبل خوش نوا مرغ نوا گر شد
بیام آسمان قصر نشیمن کرد شهبازی | بفرق فرقدان [illegible] همای سایه گستر شد
بحجرگاه مهر اختر شد پرده نشین مهری | بسیمین تن [illegible] ز شوخی همچون [illegible] شد

سنگ ز آتش چون دل بی‌بر شیرین است | باد در خاکش چون جان تن فرهاد است
آب بنگر تو که با روح روان همسر است | خاک بنگر تو که با مشک ختا همزاد است
قطره‌ای زان مدد حسن همه خوبان است | ذره زین سبب عشق همه زهاد است
جوی خضر است همانا که روان زان باقیست | کوی خلد است همانا که از این دلشاد است
عرض آن قریه زوی ثبت چو بنیاد نمود | رونق ملک جهان جمله از آن بنیاد است

زور رقم خانهٔ مجمر پی اتمامش
از محمد تقی آباد حسین آباد است

تاریخ اتمام مدرسه که در دار الخلافه طهران صورت اتمام یافت

در زمان شه با دولت و دین | که از او دولت و دین راست بقا
ناصر فتحعلی شه که بنام | دو جهان آمده ز رنج و علا
آنکه قدرش همه گردن گردان | وانکه دانش همه بیضا بیضا
آنکه جودش همه طوفان طوفان | وانکه فیضش همه دریا دریا
در ره پیش نگهش راست بخشش | هر که پیش غضبش روح افزا
مدحتش فخر اندم و گشتم ز حسیب | خدمتش جستم و گشتم جوزا
قدر او بین و بهی آسمان بار | طبع او بین و بهی استغنا
شیر با هیبت او در بیشه | گور با منت او در صحرا

در تاریخ اتمام مسجد جامع که حسب الامر قدر قدر اسکندرشان سلیمان نشان داراب دین پرور شاهنشاه معدلت گستر در دار الخلافه طهران صورت اتمام یافت

قبله ملک و ملل کز هر چه او را در سجود | کعبه دین هو دل کز هر چه او را در نماز
رزم جو فتحعلی شه کآورد خون از شام
جوید از میدان رزمش کی نسیمی اهتزاز

آنکه با تیغ مکرمت راز زد و مادم آب رنگ | آنکه بزم معدلت را از دو پای برگ و ساز
منتی تا بخشش این سان است با عشق از هوس | حسرتی در حضرتش ای آنست در ناز نیاز
در کمند او بلا را جای شگفتی نابست | فتنه را کوته شود دست از سر زلف دراز
غفلت او با شعور دشمن اندر کارها | زنده را دیده بر هم مرده را دیده باز
آسمان خوش نیکه قدر او بمن ناز دو بلی | تا ز خوشش باشد او زان خوشتر زینار دلنواز
کس چه کعب او کی در خورد این فر و زیب است | در کف محمود مبادی سر زلف ایاز
گر به تیزی گراز دهی رمحش کند | زان لبس از تیر تیغ آن قطع دندان گراز
گر بعدلش باز دارد از پی صید افکنی | بال عصفور آید ناخن برای چنگ باز
کرد این مسجد بری بنیاد و با بنیاد آن | سوی ری زین پس ز کرد و نهند اهل حجاز

از چرخ کو آید قضا از خاک کو زاید بلا / آنجا چو من بینش با حفظش نگهدار آمده

در جنگ شیران چون هوا زیر پاش آن چون تن بود / در رزمش ار گردون ببینی که افگار

کان ذکا بحر فطن شهزاده دوران حسن / آن کز مدیحش طبع من چون بحر زخار

از هر چه غیر از خاکش از هر چه غیر از مدحتش / از هر چه غیر از مدحتش طبع مرا عار آمده

شادی ز طبعش آنچنان خیزد که هر کو نام آن / گوئی که مجمر آتش آن از کوی خمار آمده

کاخی و باغی انجنین آراست کز خلد برین / غلمان روان رضوان برین هر دم به نظار

کاخی طبیب پایه اش گردون خرد در سایه اش / طفلی که فرخ دایه اش لطفش به غمخوار آمده

باغی گشاده هر زمان مرغ به آهنگی زبان / اشعار من خوانند زان با هم به تکرار

دی مجمر از شخصی که تاریخ بنا / گفتا بگو فردوس را قصری پدیدار آمده

تا منظر کیوان بود تا روضهٔ رضوان بود
در پیش این و آن بود آن خاک این خار آمده

غزلیات مسمی بتحفة الملوک

سبحان من یدبر فی الارض و السماء — عار عن الذنائة عال عن العلی
خارج ز هر چه آن بجز او لیک ازو پدید — داخل بهر چه آن بجز او لیک ازو جدا
عنبر کشای طبلهٔ باغ از نسیم صبح — اخگر فروز مجمر باغ از دم صبا
آنجا که بزم جلوهٔ او هر چه آن صور — آنجا که صوت هستی او هر چه آن صدا
آنجا که شکر او همه دم عجز را وجود — آنجا که وصف او همه دم نطق را فنا
در بارگاه حرمتش جرم را محل — در آستان مغفرتش عفو را افضا
دل بر در بد و از پی آن درد آفرین — حسن آفرید و از پی آن عشق مبتلا
کس را چه جای شکوه که آغاز داده است — زین عشق درد پرور و زان درد بیدوا

آن قائل

آن قائل سلونی و گویای کشف — آن خاصهٔ ید الله و مخصوص انما
سر معتقد بقولش و او خوانده خود بشرا — برزاق آفرینش خلاق ماسوا
هم قطب شرع و تابع او شاه ملک — هم مهر دین و پیرو او سایهٔ خدا
دارای دهر منقبت گز و قوی است — دین خدا و قول او و شرع مصطفی

مجرم وفا بعهد خود اندر غم تو کرد
یا من له العهود و یا من له الوفا

کجا و جود من آنجا که جلوهٔ رخ تواست — بهشت برق گیاهی جهان تو اندر است
رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست — شکست شیشهٔ دل ز قرار خودش درست
پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف — گرش قبول کنی فرزه از خزانهٔ تواست
عمت نیا چو در آرد چه پادشه چه گدا — چه سیل خانه کن آید بپا چه سخت و چه سست
که رشتهٔ سخن از درازی دنبال عاشقان — نقش شکسته و پیچ دراز کرده یک چه سود
جهان رسیل سرشکم خراب گشت و هنوز — ز دیده نقش خیالت نمی توانم شست
کسی که راهبر دین بود ندیدم از آن — نشان خانهٔ خود دوشش برهن ان مسجدست
چو ره درست روی که بیان که گشته کاه — چه بود از آنکه چنین میروند جا که درست
نگفتم اند تو بشنه ناله مرکند مجسبر — توان شناختش اینجا که کار از تخت

[illegible]

به فیض آن ... [illegible] / که سوزد زان پر پروانه چند

[illegible] / همه شب ... [illegible] چند

[illegible] / [illegible] چند

[illegible] / اگر در دام ... [illegible] چند

[illegible] / [illegible] چند

[illegible] / ز خاک ... [illegible] چند

[illegible]

ستاره هلال عید ... [illegible] / ... هلال ابر رخ آفتاب دید

گر رخ ... چشم ... [illegible] / ... که در فیض آب دید

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / ... کامیاب دید

[illegible]

[illegible]

بر در دل غم صداها میزنند / حلقه بر در آشنائی میزنند

غالبا آتش که خوانی بر نهاد / دوستداران را صلائی میزنند

تا چه پیش آید که در کوی توام / هر که می بیند قفائی میزنند

شمع تا پیدا و قاتل ناپدید / کشته در خون دست و پائی میزنند

از حقیقت هیچ کس آگه نگشت / هر کسی حرفی ز جائی میزنند

او زند تا ترسم از بیرون و دل / در درون هر جا نئی میزنند (?)

خرم آن کشور که سلطانی در آن / بوسه بر دست گدائی میزنند

تا در آن وادی که از تشنگی / هر طرف خضری صدائی میزنند

ناتوانی بین که از نیروی عشق / پنجه با زور آزمائی میزنند

یک چو من بیچاره در ماتمت / هر که حرفی از دوائی میزنند (?)

گوش ما تا ناله مرغ سحر / با بعد شه (?) نوائی میزنند

جم نگین مجتبایی کش گدای / ملک جم را پشت پائی میزنند

دور شو مجمر که برق آه من / عاقبت آتش بجائی میزنند

[illegible]

عشق را نیرنگ و فنی بی که دل کرده‌اند
در بر خوبان و خوبان جای در دل کرده‌اند

عاشقی را عجب کز هر چه دارم کوه بیش
دل به آن بیشتر در عشق مایل کرده‌اند

هر که بگذشت از فن ره و که صحبت خواند
کس نمی‌پرسد که آن روز آنچه حاصل کرده‌اند

بر غم و شادمانی نپرسی که او را رهزن آن
در غم آنکه از دل بکشد دل آزاد

نوش دارو در لب او از خسته خبر کرده
آنکه در کار او شیرین شکر کرده‌اند

داد کر فتحعلی شاه آنکه آمد در عهد او
فتنه در دور زلف خوبان در بلا ساکن کرده‌اند

روز ره که در وی شد از دل برآید
که چند عزت کسی کز سر آید

کینه که شب در غم او کرده در غم اوست
که از هر طرف نو بهار صحرا آید

از زبده چاشنی که از شوق تازه است
جان از آن روز آن بر آنکه تو آید

ای کهنه که بر در دلش از خون دل کوه
در دلش همه خوش که از چشم روان آید

گفتم که قدرت از چه شیوه بر سر همی
هر آن به پیشه‌ای که بر دو سر آید

راهم بیداریست از این واقعه که آنجا
کشتی همه او بر سر خون خاک آید

روزی طلب خست ز آنکه راه اش
حاجت همه رنگ‌های ولی تیز آید

چشمه‌ای که ز آن قافله بر کس
روز پی در راه قند ز همه شکر آید

نصیحت بگذار که خنده‌ای کز راه خانه
راه هم ملت شده اند بسر آید

68

تا زمانه که ما که زاریم بر او
نی که نبردم کلّه زر خون تو

بچه شیران همه در بیچه است
تا چه کنند وقت بازوی تو

روی همه سوی شکار گر بیا
میر میدان قافله از کوی تو

عود بیفکنده در آتش لیکی
همه ماه است که او بوی تو

روی همه سوی تو و روی من
با سوی همه ما که بود بسوی تو

دو که که آن زیم که روز شتیت نهم
روی بهر بود لیکن سوی تو

گردن ما بسته زنجیر تست
حلقه آن حلقه گیسوی تو

تیر که زلف تو آرزو من
روشنی چشم نیک بدی تو

بر سر آنم که بر بنهاده سر
سکه او زین پس که از خون تو

فتحعلی شاه که در ورد در دنیا
مجمر اگر دل او ز کوی تو

گر به کوه شاه کند رزه چه پسند ز بند
همه در بند پا بر زمین شکن در

سجده دست تو بنالم بچه پا ز تو گر ز رم
که تو دست همه پستی و زان پیوندی

تو بنگری چشم همه سوی تو چشم‌دار
کو پا زند بر آتش بکند آن سپندی

نظر غیر همه دست در پا رکاب
مهر دست بلند است در پا بر کمندی

لحظه‌ای همه در آن روی چاشنی تو
چشم ای شیرین تو در این کان قندی

طرفه حدیث شه عاشق دراز است | کسی که پیش تو دارد ... پیشانی
ستوده فتحعلی شه که طره آن ... | ز زلف پر خم او عادت پریشانی

زیاده شکر از دست رفته حیران
چه حاجت است که زنجیر عشق ... گردانی

سر زلف یار در دست و ... دارم | که حذر ز روز روشن شب سیاه دارم
همه آتشم چه ترسم که سر عذار دارد | همه رحمتی چه ترسم که چو گناه دارم
ز جنت عالی رحمت زرش ... | که به پیش برق ... ه دارم
... نشینم که ... خیزد | ... که کوه دارم
تو نگفتی که ... | ز ناله دل ... که ز کاه دارم
همه حسرت و ندامت همه طعنه و ملامت | چه زیان مرا که گریم ز رحمت ... دارم
... | بسم آنکه ... دارم
نگران ستاره صبح ... | که نهی نظر به پروین و گهی به ماه دارم
... | خبرم ز سر که گویم ... ز کلاه دارم
... | که برش بهیچ ... کلاه دارم

شه عرش آستان فتحعلی شه آنکه ...
به پناه آستانش تا در پیش پناه دارم

به لب عنبر و در دل ز غمت ... دارم | ... که میدانی دارم
... عشق ... | چه ... دردی که ... نهان دارم
... دل ... | که ... کاروان دارم
... | ... هر طرف ... روان دارم
... | ... دارم
... | ... چشم ... دارم
... | ... دارم
... | ... در میان دارم
... | ... دارم

سپهر ... فتحعلی شه آنکه ...
... دارم

... | ... سر کنم
... | ... سحر کنم
... | ... در فراق تو ... کنم
... | ... کنم
... | ... سر کنم

زلف به دوش و به رخ زلف دعا ... / ... رنده مجروح دل ریش

همه در خورد وصال تو و ما همه کم / همه حیران جمال تو و ما همه پیش

بیرخ شاه ازا اگر چه شکستیم / گر که در کله هزار خبر از حالت خویش

آخر این قوم چه خواهند ز جان گدا / آخر این جمع چه خواهند دل ریش

بهر ... آن ... / قمری ... ابر زرد آن بنوش

تا چه با درد ... / همه قبای را چه با فلک ... جوشش

رفت ... / بهر ... ز ... درویش

... شاه ... بزد

... شکش

... / ...

دلم زد به چه عشقش کمند گر / ... با عقاب

ور پس شیخ مجلس ... / ... بحر ... شد اند

دلم در سینه ... / ... در چشمه اند

محیط ... شاه / گر به عشق ستم ... را اند

... / گر ...

عشق ... / ...

عشق ... / ...

... عشق ... / ...

... / گر ... دل ...

... / ...

درد ... شاه ...

گر به ...

عاشق ... / عشق ...

[illegible]

مهعم انکشی که زبان بسته بر درد مجو / عجب است که فرار از پی پر خیزد
سایه بر سر قدمای فلک افزود اگر / از سر خوان همیشه طلبی بر خیزد

چو شان فعل شاه کرد از خسروی اش
کر بر از زبر کوته بنی بر خیزد

لاله در دل [illegible] خون ادا کند / کاتش که بر [illegible] چاره کند
[illegible]

[illegible]

چو جان ز لعل تو ام کرکرده زندگیست / کاری نکرده ام که کنم بر ملای تست
هر شب بر آن روی تو ستم [illegible] / دستم بر آن دلم درد عاری تست
[illegible] / کوشش [illegible] ماجرای تست
[illegible] / کم وفا [illegible] جفای تست
[illegible] / کاین جا [illegible] کدای تست

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پست و تیره کنی همه شاهکار | شعر ... پشت ... بود

خاک پای ... کف ... هشتم | ای ... جان که کاری ... هشتم

[illegible]

همه شب ... کاران ... | ... داشتم

[illegible]

سجده ... عشق | ... دیوانه ... حرارت

... خانه | ... آرایش

... بخشد کسی | ... داری

... خار ... | ... خاری

مجرا ... عشق ... یار

... در ... نور ...

[illegible]

جهانرا داور کهف جهانشاه
که عدلش داد بنیاد جهانرا

دل بکویم رهشناسانه میکند | کی چنین دل پای بیگانه میکند
یاد پیشانیگاه از عقل و دین | هر که با دل آشنایانه میکند
شب دراز آمد چنان خواهم ز تو | شمع با تو دوستانه میکند
عشق چون صبرم از دل خسروی | در سرای خود گدایانه میکند
کوی او چنانکه از بس شاید رود | آنچنین کو دل را بیانه میکند
خاک پای شاه دگر در راه دوست | درد چشم تو تیانه میکند
نور حق فیض شه کافیست | در گهش از جبهه سانه میکند

میتوان شد محرم اندر عشق یار
کارها در عین دیوانه میکند

کهی ز رند و وشی که او رند بیهشم | زهی حریف صبوحی زهی معاشر دوستم
مرا چه غم که خرابات زبام در ببندم | که رند خانه خراب و گدای بی‌ادبم
تو جای بر سر آتش کرده که بدنی | چگونه خون دل از عشق مده آب بچشم
غمش ملک جهان خواجه منجر ز آنها | غمی که بند آنم کو چگونه فرودشم
از آنچه رفته با عاقلان از چه نالم | وز آنچه کرده بلا الست از چه خروشم
چو پنبه باز نشود چو بر خند بها | چو چهره سنگ پنبه نهند گوشم

از شکم بفرزد دو سوزم است | ابنا که برد دوزاست ما را
زین دشت کو که وادی غم | سر منزل دیگر است ما را
کو سنگ بزن که نخل امید | ثمر نیست که بار است ما را
از لعل لب تو مدح خاقان | چون شهد بشکر است ما را

این آب بشر رفشان بنی
از آتش محبت است ما را

هست جرا و نه و کرم خبری | تا کرنه نسیم کاری دگری
بوستان وجود را چه ورزش | بود کاوردی آنچنین ثمری
پهلوانان بسته دام و بیست | در کمند بش ز رنج ضعف تری
ایمنم از خدنگ او که بود | جان بیچاره در میان سپری
که ز راه گذشت گر ز بر سو | است بشر بود بچشم تری
کشا در برون عشق ... عشق | بحر در آمد ز فرق فتنه ازدری
تا بنو شان لبت گرفتار است | نمک از لطف شوی نظری
چه غمش زنبکه پای بند آمد | نمی گو فتاده در شکری
با تو ام لیک از تو بیخبرم | بحر در آینه چشم بی بصری
بنده شاه و خواجه دوران | کفم از قدر خویش قمری

داری جهان فیضی آنکه پیش | از خاطر مجنون حسرت لیلا

صبر از دگران جو که ما دل تو داریم

مسکین دل مجرم که جز این نیست شکیبا

گر بسوز غم به دل عشق کسی داشته‌ایم | عمری این شعله نهان زیر خسی داشته‌ایم

تا چه باشد ثمری بس از این همه ذوق | میتوان یافت جا در قفسی داشته‌ایم

با هوای تو چنانیم که بعشق دگران | ظاهر آنست که در دل هوسی داشته‌ایم

واپس از قافله مانده که از ریگ ایشان | که چرا گوش به بانگ جرسی داشته‌ایم

دل ز پا مانده و در دو که کس نتوان | چشم در راه چنین باز بسی داشته‌ایم

نفس را دام هوا داده صید جهان | شاهبازی به شکار مگسی داشته‌ایم

از چه بار آید و شکوه ز بیداد سپهر | گر نه بر درگه شه دادرسی داشته‌ایم

کامران فیضی آنکه ز فیض دم اوست | که بهش جان و زر لب نفسی داشته‌ایم

با چنین دل چه غم از ناله مجنون را

گوش بر ناله بیچاره بسی داشته‌ایم

چنان مستم ز لعل می‌پرستش | که یا کم نیست از ترکان مستش

عشق بشکست و در پایش میفکند | بصد امید دل دادم بدستش

کو نه طاری بودی که حق خواست | بنودی جز بجام او نشستش

تو در این عالمی راز دو جهانی | وز آن عالم این عالم رو آنید

چه شکرها درین دکان تو پنهان | مگس را گو که دامن میفشانند

زهی روی که باشد کاین صفاتش | تو آن عالم وجودی با توانید

خوشم با جان و دل زنده شهزارا | غبار راه و خاک آستانند

شه انجم حشم فیضی شانا | با چنین شه چنین لشکر چه شانند

بر کم چاره مجذوب مجرم

زدور دیگه ذره‌ها ش تو اند

ز صورت آفرینش آفرین است | تو خود چونی که نقشت اینچنین است

نه رنگ عنبر و نه هم جدائی | خوش آن نقشی که نقشت دلنشین است

ز تمثالت درین منظر تو را بس | که جای حور در خلد برین است

به تیز تکت گرد پیدا که گوید | که لیلی شوخ و شیرین نازنین است

بصورت دور می‌آئی ز بینش | رو از صورتی که باشد این است

مثالی از تو آورده که گفت | مرا خود کارها با عقل و دین است

ترا زین پرده پیدا شد تخلقی | که مه در جیب و گل در آستین است

وجودت را نه خاقان نیست | طراز کلک نقاشان چنین است

ازین صورت آورد با مجرم | مرا صورت پرستی بر از این است

[illegible]

سپهر فکند فلک پیش تیر آهم و ماند
به پیش تیر نگاه تو همچنین سپرم

براه سیل سرشکم چو خار و خاشاکم
اگر بشوخ چشم ز آتش تو خار ترم

کدام گل که دمید از بوستان گلشن
حباب نطق نباشد لب سحرم

مراد دادن جان کام تلخ هجران
علاج تلخی آن میکنند از شکرم

خوشم که موجب آزرده با عتاب
اگر زبان وداعم که کام تلخ ترم

کی که با ریشه دردست دیدم ز ابن
ز هر چه آگه وار هر چه هست بیخبرم

شود فتح شه که زار ادت او
صفای گوهر مدحش نشانه از گهرم

هشیار خود از ره میروم مجمر
که شوق می برد از ره بجانب دگرم

اظهار دوستی بر یار میکنی
ای دل بجرم خود در چه اقرار میکنی

هر دم بدام مرغ گرفتار میکند
تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

دشمن بدوستی شد و جنگ از میانه رفت
با دوستان هنوز تو پیکار میکنی

گویم دل از کمند تو خواهد رمید و تو
خندان که بطره طره ز اسیر میکنی

صد جان پاک که نکنی از بحر خلق
خندی ز این زکری باز انکار میکنی

بارشکر بهیچ نگیرد شکر فروش
ز ربسکه خنده های شکر بار میکنی

گر فته جو بناله چنین چه میکنند
چون غنچه بناله دل پاره میکنی

[illegible]

[illegible]

مستم ز ره کوی تو نادیده بسپارم
تا بسکه ندانیم ره خانه خود را

باشد که بدین حیله بچشم به لطف
افتاده ام از پای دل دیوانه خود را

در آتش دل شب همه شب سوزم
تا کم نکند غمزه ره کاشانه خود را

میگویم و این طرفه که آن لحظه ندارم
تا کی که ز کس بشنوم افسانه خود را

چشمی به رهم بر قدم چشم بر ایشان
دارم بصد امید بگل دانه خود را

بنوازم و بگذارم که جان کم آرم
شمعی که بسوزد همه پروانه خود را

محو شده ام از جلوه پیش ای لعل که رسانی
که هم بدادم تو بیگانه خود را

ز ند هنگام قلم بر کمر ز تو طرف ما
که مهر شد بزیر تیغ کیرم دامن او را

نهفته بود دل گفتم به جان گنهم از او
ندانستم که از حرص بر دل سینه جا را

بهر کار ورن زودی از تو دیدم جا
گرامی کو که یار باشد این بها یار را

کشی این آتش کو دام ز دستم در میان گم
میان شهر ز پس یاره از دست گرفتار

کسی از جان مخوران نیز رسد چه بندرزی
که از یوسف بهائی بود کاری بر کنعان را

بجرم اینکه افکندی بیار عشق دوزخ
گلستان کرد و بر تشت آسیری گنج زر را

بجز ملک محبت کهن نشنیده ام نامی
رعیت از فغان ارز انکه جور بی سلطان را

نمیدانم ز شوق نامه یا بهر تمار او
همین دانم که افشاندم بپای قاصدش جا را

[illegible]

یکبار نگه در بر رویش نظر ما
گر زخم دل آغشته به خون چشم تر ما

بگذشت که بر روی تو افتد نظر ما
دیدی که چها کرد به ما چشم تر ما

احوال دل سوخته دلسوخته داند
از شمع بپرسید ز سوز جگر ما

کردیم دل ما در ره او طلب
کافتاده به دنبال دل دربدر ما

کو آنهمه شادی که ز رخ وصل تو خیزد
کامی نبود پیش ز کویش سفر ما

غیر از لب شیرین و زرازونیازش چه سود
گر داشت اثر تیر دعای سحر ما

تا ز نیاز آنکه کرد آمده کامش
جمعند رقیبان به سر رهگذر ما

شادم که ز با نفس تو آیم به دل
لبریز کند از رشک جفا دل ما

زین بانگ جرس راه کجا بود بگو
کو خضر رهی که شود راهبر ما

است همه مجمر سخن از سوختگان
کو خبری داشت ز سوز جگر ما

با سیری که آید یار بر دم رهگذر از پیش
زنم از دیده آب و دروم از رخ کان خاکش

مراد از چشم کش صید دگر بند دلم را
فغان از اشک صیادی که پیش از نگاه رشکش را

بناشم که خواهد بر رو ز لطف خجلت نازش
نگفتم کهنم ولی دارم که دارم آتشش

زنم آنکه در محفل نشینم در کنار او
تبر زند عیبی که دامن بر زند رشکش را

چرا نستوان مجمر که مثلش سوی او آید
کرم کس لوام کردم از غیر آتش را

بنگر که لبش غنچه لبش شکر گلزار
قسم به عهد وفا که مست بودم است

ببین قیامت را روی ز رو تا چه است
که هجر از دیدار تو حاصل شده است

ز سر عشق خبرت سرکشان را
که دل نداده لطف که خیز ز رخ است

مشو به بند که دیگران زمی عاشق
که از هزار نیاز در غمش خداوند است

کسی که طاقت دیدار روز رخ ش
ندانم از چه مهر رخش از روز شده است

ز حسرت لبش آنکه نه مردمان رشکم
خبر شده که از روز گاه ما قدر است

ز خجل دیده ام از رشک رخ تو گل
خوش است آنکه به رخ روشن شده است

زنگهای مجمر که یاد او آید
از آنکه ز رامش نگارم جدا است

قاصد که رفتن آمد و با من نگفت
بیچاره نصیحت مانش رسید لیک

گفت ز زبان من نویس چه بها
زانم بدل که همه راست با تو گفت

ار زاد از او به تحیر بود من باز
زاهد که عیب بر همنان گفت شرا

زنهار روز خویش مجمر بگو که
اینجا چه گفته که او گر قاصدی نگفت

از رشک پیش کسی که نه انجمن گفت
یک چو روز بان تو حرفی نگفت

عمرها دیگران و غم خوش بخت
گفت آنچه در دلش چه بس در خم گفت

با او که چه گفت که با من نگفته
حرفی نگفتش که به انجمن گفت

سینه ایکه گران و بر کسی است | یاران مددی بار تهی دست
اسباب تری دراه آه نیست | افسرده دلی در تن نیمایست
وحشی ز پا ایکه خرم از بزم | بر خواست بمیر رفت و نشست
تا بر سر راه او نشسته | زاهد بهانه سبحه بشکست
رز پای وفا دو کیست | کز بهر خدا بگیرد دست

بی مرده را بخطا رو کرسند
مجمر ره او حالم سرست

بران دلی که جراحت از نشترست | که ای مرهم از تیغ بکه از خدنگ ترست
تو بخشا زود دل چاک چاک بر ترسم | خدا نکرده که زبان بر زدم ترست
نمیر سد بخدا زدست غلطا نم | مگر که آه دل بر تو دعا نکرست
کشش ای او دارین که نه کار را | هزار بار کیه کز نیمه ترست
بجز ابرانت جیدا دگر آه کز | عیز روز جدا بنود تغیرست
شب فراق تم زار و جان لب از لرگ | مدام انیهمه از بهر چه آخرست
رنجش جانانی آن ای دانه | ای زاد و جان بنشیخ بقصیرم

بجز نشانه تیر بلا نشدن مجمر
بود دگر چه برایه زدست پرست

اگرچه کرد دستش خنجرش دل بی تاب را | که روز کار زما این بلا کرد را ند
نی وصدش جدا با چه حالت این | نگر بهمت آن کافر ... مراد
کرم آنکه نوشم رخی دیده چه نو | کرشته نه جواب رانی خواند
اگر نیامده حور از بهشت پس رخ رو | کی بصورت او در جهان نماند
کس این معامله هر که کند و جان بغمزه | دهد به هیچ کس از دوری زیچ نستاند

با که از مجمر به پسند از جا رس
روزه بکر دو ابر خشم جوش نشانه

الکه در پرستش تو ابله آنکه در بزم تو ایند | عود از بهر چه سوزد مشک از بهر چه آید
می دانم از که زاده بغبد ... | همسر غلمان بری تا چون تو فرزند نزاید
کعبه بودی ... جانان ... | جای لب ... [illegible]
از بر حم ... زانکه کار | طا بر ... [illegible]
... گاه او ... | دست ... [illegible]
غش هر کس ... | شه ... [illegible]
لاله از حسن ... | تاج ... [illegible]
از نظر ... | هر که می بیند ... [illegible]
مجمر در قصد تا ... | از بر دل مجمر ... [illegible]

[illegible]

دهیه بر فرقی که دل در غم جانانی کرد — دل بیشمار غم از دیده بدامانی کرد
نه در اندیشه تاراج و نه در بیم خراج — ملک آرام از آن سیلی که ویرانی کرد
شکرها داشتم از هجر و فزون شد درد صد — غایب وصل تو نزدیک به هجرانی کرد

گفتم از آنچه بدل کرد ز خود شد محجور
آه که هیچم اگر یار چه با جانم کرد

مرا در دست دل آتش زبانی بود — که از هر گوشه دستبرد دامانی بود
چه شد کز تاسواران پیشتر رفتی — درین ره هرکجا پا در رکابی بود
نشسته پاکی بردامن او — غبار رهی از فغانی محمل بود
چرا رنگین نشد دستی که بزند — شهید عشق اگر قاتل بود
نه از آن سر شانی نمیدانم چه بهانه — نهان از من به هر عضوش دلی بود
ز خویشتن به ناز نگاهی بند — همی ز غدار جنون کز خاصیان بود
پس از در زخم طپیدن جان بدادن — به آن زخم کشتن از بسمل بود

مپرس از هجر در راهی که دیدم
کرا پا شکسته چاه بود

همی بودم ز شوق حاصل بود — کز ملک تربیه کز مشکل بود
بود از صنعتی عقلی از چه کشت — چرا دیوانه هر جا عاقل بود

[illegible]

زهی زور آشنا شوخی که اورا — رقیبانش زنا بیگانه کردند
نه تنها گشته مرغ دل که در دام — اسیرانش از او خوش پر دانه کردند

مرا دیوانه زرقه رقیه محجور
که بنشستند تا رقیبان خانه کردند

کاش بر آید دیدارم از جا ببرد — تا که دل بر روی شیدا تمنا ببرد
حرمت عشق نگر کز نفس یعقوب — نتواند ز زبان نام زلیخا ببرد
جامه‌ام بر سر راهی است که هر چه روزی — ترک از رهروی و حوصله بیجا ببرد
تا که دست ز لب تشنه چه سود — زنگه آهی شکلم آب از دریا ببرد
گفتم از کوی تو جا برد ز هم خالی از این — که جنون زحمت از کوی صحرا ببرد
سلامت نزند حسنه عشق تو دلی — با همه درد اگر ماتم بداوا ببرد
بردم آنکه دل و جان تو شرار عشق — رستم از اینکه همین دل تنها ببرد
از پا دل چه فرستی چو نه ای در دست — نگذرد از درد آن این بشون عجز خواهد برد

بکشش امروز دیده اند به نگرفت محجور
ز آن آه و هم سحر فردا ببرد

زرنگ از جان چشم و که مرا ز آن چشم زند — که شرم رغیرت از سر زنا خجستن زند
بخاری سرای بشنت ابرو عشق از تن — بیا مرغ و که ز زرد سرمه شد ونخیزد

[illegible]

بآن حالم ز ضعف شب که بهر ماتم مردم / پرستارم ز بالین بار و فریاد برخیزد
کجا بهر هلاک چون منی یارب بلا باشد / که روز هر گوشه خصمی از پی امداد برخیزد

به دریمش است که خیزم به بیرم که رهگذر
ز حسرت صید چون دل کی ز کف افتاد برخیزد

کس حیطتی ره جلوه فروشد / سنگ با زهر در یک فروشد
بیزاری که ریف ا فروشد / چون کس بنده ای فروشد
فغان از خواجه که مرز بازار / بنا فرمانش فسه وا فروشد
بهیچ ار چه یمنی ارزان وکس / علم خود بهیچ ایا فروشد
ز یا بها دیدم ارجنس وفا کس / خود از هر که این کالا فروشد
بها باشد ریف را ای لیکن / چه داند اکنه تو ریف فروشد
کرش با دوان لردناشسته کهر / بها بهتر که برد دانا فروشد
که با غیر راز عشق بیتنا / چرا گوهر بنا بینا فروشد
دل از او بیحرم مجمبر نظر کن / ز او دزدیده بر با سیر فروشد

اگر از خاک شیرین بگذرد باد / نمی آید از آن جز بوی فرهاد
بیا بر تربت لیلی گذر کن / رود با حسرت مجنونش از یاد

کام غیر از لب لعل تو روا نتوان کرد / درد بی حقه ازین حقه دوا نتوان کرد
سر به تیغ زکسه تو که همچون زری / سیتوان گشت مرا لیک ادا نتوان کرد
قسمت این بود که کام مرا رضا نبود / ورنه زین پیش شب و روز دعا نتوان کرد
چشم گیرنده نگاه دیگه گر چشم / سیتوان دید نگه ناز بجا نتوان کرد
بلکه دلسوز بود شرح غمش پیش / بعد ازین گوش افسانه ما نتوان کرد
گر چه سویم نتوان کرد نگاهی ما / نه چنان هم که که از بهر خدا نتوان کرد
سگ خود خواند مرا یار ازین حرامم / کس همه لطف با این پسر گدا نتوان کرد
یارب این باد به راه نام چه ره گیت / که ز پس حرف و خطر رو بقفا نتوان کرد

پی دردی دلسی رنج گشتم محجر
بقفانی که دلم راست ره انتظار کرد

غیر را از تو جدا که جدا نتوان کرد / ورنه زین پیش شب و روز دعا نتوان کرد
چند گویی که بجو راه چه ایم ززی / چشم ترک تو ز بهر جفا نتوان کرد
با تو ناگفته بهان روی نیلی ارزنی / پیش ازین گوش افسانه ما نتوان کرد
چشم تکحابغش بند رانش نگاه / جا ربی راکه تلاش ره ادا نتوان کرد
رنج را هم همه انس گرنس روز رانغ / بقفا بستندم و در بقفا نتوان کرد
چه تلاش کرد که سیتی همه رخ ناز نست / ورنه زین پیش شکایت همه جا نتوان کرد

زلفت دیده و دلم گشت چمن سر عشق | نرگست دل خون چشم تر گیرد
میتوان چو روی تو نظر دیدن | گر قم اینکه زروی تو رده گیرند
خوش آنکه بیع گشتی در میان راهروان | بیخبر گر شد دل بکجا گیرند

زرنج راه سر کوی او که مجمر
سراغ یار رفیقان هم سو کرند

بوی جان از نفس باد صبا می آید | مگر از خاک سر کوی شما می آید
اینهمه بوی خوش آن زلف بود دیگر | تو بره سرای او صبا می آید
غافلی از تو چه هر کس که نیکو بد | کاروانی مگر از زلف ختا می آید
غیر مسکین جان در قدت افتاده | حیف کاری که زعشق تو بر ما آید
جور کم جور بسزای دل زار گذر تو | چون زجور تو دل بیچاره به جان می آید
عکس آن عارض عمت ... | گر بهر جا روان شم زدهای آید
خاک پا بر دو چشم تو نیز آشیم | کاین همه کار هم از دست صبا می آید
کس نگفت اینهمه ... که آئینه | بکجای روان ... که می آید

تو که بد که از طره و مجمر از دل
گفتم ای دل که تراعقده گشا می آید

باز از همه بر تو او رحم داد | هر که را دم از دست زنداد

هر کس غم تا بیش تو گفتش نتوانم | شاید که کس اصغه شفتش نتوانم
قاصد ز تو آورده سلامی بر ما | در راز تو حیات که گفتش نتوانم
حالت نخجست ... | آسوده ترا زلف که جعدش نتوانم
پیش که مدح ملک زاده خوش | رخ بیس که زلف تو سعیش نتوانم
شهزاده آزاده که خورشیدش از تو شاخ | خاک قدمش از ذره رفتن نتوانم

رازی که پسند نهانش خبر است
گوینده مجمر که نهفتش نتوانم

صد شکر که خواجه ام یار آرزو | اورا دگری نشد خریدار
... | از تنگ مرا کسی بیازار
بوی گل و بادی هوای شمال | آهنگ دف و رباب و نی کار
مطرب غزلی که رقم از دست | ساقی قدحی که ماندم در کار
شد گوشه دل ... | معشوقه بخواب و غیر بیدار
دم زن که چگونه گشت ... | بس تو زعشق تو نگار
ناله همه شب ز ناله دل | دل از تو و من ز دل در آزار
گوینده شال ... | مرغی که بدام شد گرفتار
مجمر ز دل است خارش ... | خارست ازانکه در تو شد خار

گریست زبانم یافت نه خونز — گوشی نه که تا بشنوم افسانه دیگر
سیه بخش جهان گشت ز یک تا صد راز — در دام تو تا ننهند دانه دیگر
دردا که بپای سر شد اندر دست اثر — دستی که بگیرم ز تو پیمانه دیگر
مجمر رسد از راه و رهد شعر لطیفان — گر پا رسد ایش ز سر دیوانه دیگر

مجمر دل و جان بر کف از شوق درین ره
آوازه که آمده و سر دیوانه دیگر

دارم ز تو ای ترک جفا جو گله بسیار — با آنکه تجربت بودم چو صد گله بسیار
ربی ز دل گشته ام چند که غیرت — افتاده میان من و دل فاصله بسیار
بازوی تو بیت که در رو حرف حشت — بیتابه از آن بی ورق تا گله
ریشی از ز همیشه مرا سینه گرداد — دریای دل از خار غم ابله بسیار
تنها منم از سر لعبت بادی — بر بسته چو نی بسته ها سلسله بسیار
در کوی تو تا هر که آید که نشسته — از گشته گان همره ما قافله بسیار
شب کو معشوقه بجوی کمیش غیر — جان بر لب و در دل جفاکش گله بسیار

از بهر چرا غان شب صحبت تو مجمر
افروخته راه بحری شعله بسیار

مجلس عیش می از بهر الف گلخذار — همه ابریشم ز رباب و کمانچه نی عداز

چنان گرم رقیبانش در بزم — که بهر راندنم نبود بهانش
بود دوران که در دلم را — بهر کس پرسم که نه زجانش
بزان سرچشمه آب حیات جان سپردم — که تشنه جان بخشیده زلالش
که امین مرغ بر بام تو نشیند — که از رنگ جهان گشته بالش

کی امجمر از کوی تو سرو
که هر کس دید گریان شد گدایش

براه عشق کردم ترک سردار دلیل کاوش — بود غارت عشق این تا چه خواهد بود آیینش
دهی تا چند رقم شعر پیغام او باشد — هزار دوبی آن لطف او بیس کاینش
بسکه بر ضیاء دمی شستم ز خنجر — همی بردم از دولوار و دلبر دولوارناش
ندانم چیست این عشق جهانسوز هنر را — که که آتش گذارم دردی که در دل کم آتش
کشته هجرانم آنگاه مجمر اشتیاقش را — ز وصل جور داد او بر که حالی میشود کاوش

دلم پر از می با تو تنها ریست تاش
رشته ای که ما انجمن خوش پرسش

ندانم روی کیست از این بندا زار — که روی خرم صبح نم شهد آید به جارش
دلم در کار ربودی بسر ز لعبت بی ز رستم — که آخر اندرین سودا سواله گشته کارش
چنان خرم که پیغام مرگ که یاد او صید — که کرده صد بار که باز پند از روز اعیادش

[illegible]

اشب که باز به رقیب آمد دوش | مطرب که گرفته چنگ و چنگی در خروش
با لعل می پرستش و با جعد خاطر اش | ساقی به نوشش آمد و مطرب به دلارو گوش
من با حسد زده ست ز خود جانم رفیق | بر کو فتنه که گر آوردم به هوش
حیرت که باز جای که بود است پیش خلق | بیهوده باشی از کسی ای همنشین خموش
بکش بیا به پرده بر اندوز و بر آ | بگیر جام چه به خون دلی بنوش

بر فرق روزه مهر تو کرخ زود از دل | جهد تو زخم لب که بر فرق زود از دل
از زخم مجنون دل خلقی به هجر لیلی | با حسرت لیلی غم مجنون زود از دل
افسانه شد از بیخودی در همه شهر | کف آنکه غم عشق با مجنون زود از دل
از صبح غم عشقی که کنون از تو رفت شه | روزی رفته از دل اگر آنچه زود از دل
گره با من آن گره بیچ تو که سلک | در جهد بر آنکه گرفت زود از دل
گفتی که غم از دل برود چون زود جانا | جانی بسیم آنکه بیک چون زود از دل
یک قطره خون پیش بخوانم دل مجنون | غم رفت که می‌رسته ز غم زود از دل

گر زد به بال دل که ز پیچ جان باشم | چند آواره که در این دکه ارزانی باشم
جان خلقی بس از زن پر ز شتابی | آه اگر یکدو سه روز دگر این باشم

[illegible]

از عشق تو محتی که در دل کاشتم | حاصلش خون دل بود داشتم
دل را دادم به رقیب می‌گویند خلق | بند بر پایش چرا نگذاشتم
من که خود بودم اسیر دام او چنین | احتیاط از دل بیک داشتم
تا ماندم زنده و دور از او دمی | مرگ را افسانه می‌پنداشتم
آه که هجرم از جنون آن نگار | خویش را افسانه می‌پنداشتم
دعوی عشق او چه می‌کردم اگر | خویش را از سر او نمی‌انگاشتم

مجرا از آنی تو کامی رفت ای شه
کاش من هم تو فردائی داشتم

حاصل صد ساله که اندوختم | زآتش عشق تو می‌سوختم
کس نه که آگه بود در سینه عشق | تا که این خشم من افروختم
از تو من این درد که درمان نیافت | از چه جز بیم ز چه نقد دوختم
طاقت دیدار تو این چنین بود | دیده ز دیدار تو بر دوختم

در شوی از تو برد به مجلس که من
آمدم و در آتش آن سوختم

بکام دل لب جانکی دوست را نمیکردم | دو روزی گر علاج دیده جو بیمار میکردم
مرا که پیش از هجر تو فردا رسی هر دم | برین شب او لب هم خواب اقرار میکردم

[illegible]

[illegible]

رخان در دندان ز لب خندان [illegible] / جانهاست بر لب [illegible]

بکوی لیلی مجنون [illegible] / [illegible] سر در بیابان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

صد جان بها باشد یک بوسه [illegible] / کالا ندیدم [illegible] ارزان

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مجمر [illegible] شهزاده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق تنها که بار و جورش / اهل بناشد که ندارد خمار

حیف بود از نگه چشم تو زهر / ظلم بود از رطب چشم تو خار

زهر چو خوردم نگهی هم فرست / خار چو دادی رطبی هم بیار

تا رمقی هست مرو از میان / تا نفسی هست بیا در کنار

دوری و دردی تو و ما مستمند / تا به عیشی تو و ما در کنار

تا چه کند حسرت دلهای ریش / تا چه کند ناله جانهای زار

چشم تو زیبا پس که کرد هم رست / چشم تو نرگس پس که کرد هم بهار

تا نکنی جور بخیزم لبیجنه / تا نخوری زر خشم بعقید نگار

تا نزود غیر نیاید بسرور / تا نشود یار بخیز و غبار

از پی قتلم که لبی داشت سخن / وز پی خونم که لبی داشت عار

رند لبان خنجر و عاشق کشیست / شیخ ملک زاده حسن در کنار

زاده تو مجمر که جهان سوخت
زآتش قهرش بنهد یک شرار

یارب که گرانه که مجمر ... / برای مسکنه که ابر درست ...

بر دست چو نیزهام کرد قفس / سهمی است اگر در پرده باشی

ای دیده عشق بر آستانش / از چشم که با چکیده باشی

چون گل شده داستی دگر چاک / از دست که با کشیده باشی

شیرین نبود سخن چو مجمر / گر لعل لبی مکیده باشی

عمریست که زیر پا نگاهی / هر لحظه از آن نشسته‌ام برای

کو ... سخنی نغنیر و کاهی / از خشم کند بسی نگاهی

ای عاشق از آه سکپاهی / زان سم که به سینه ای

افسانه کشش که بکپاهی / رحمی که ز دل کشیده آهی

... / نه داوری نه داد خواهی

درکار تو دشمنان ... / فرصت که ز دل کشیم آهی

گر هست وفا گناه ما کو / بار تو کشش که بکپاهی

... / بشنو که تو آرامیده کاهی

یارب که گرانه که مجمر
جان داد ز حسرت نگاهی

پا بنهادی بر سر تربتم ز مهر زمانی / که فراتست پا به قدوم تو زانی

[illegible]

بسته ام اگر درین خراب آباد
در کفاه سپهر خانه برباد ام

در ران جفا پیشه که بنشاندم
حرف غم تو نیز دو را زادم

هرکه به عشق تو ترک جان کرد
لذت همه درد و داد بلاش

جان داد ولی چه سودش از نقص کجا
که هیچ کس که درد خود درمان کرد

هرکس که ز روی صدق عاشق
ما عاشق صادقیم و بر دعوی ما

باید که بجان عاشق صادق
عشق صادق گواه صادق

ای آنکه عنان رخش جور تو گرفت
نشنید که از آتش لعل لبش ترا

اسیری ضعیف کار در بلوت
باشد که بهر گرفتار ان غلوت

خندید برق از آن سرشک خسرو
سنگین خاک از رکاب تو زاید

بر دیده ابر از زبان خسرو
چشمه آن چرخ در رعایت خسرو

هرچه آن بجهان گذشت آن از تست
هرچه آن کرانه نمش آن از تست

[illegible]

با ما ز تنیده این دو رنگی بردار
یا روی مرا دوم ابرش از رنگی رنگ

هر سو که پرد مرغ دل از سینه‌اش
از آتش گفتار که رفته چو صید

با تیر پیاپی دو خونابه رنگ
از هر طرفش زننده از کمان تحیه رنگ

تجیم مدد لطف روی کرد
یاری که و وار فتن من اجزوله

آه از اثر سپهر روی کرد
فکر من بیچاره دیدی که کرد

مجمر ز غمش فغان از سینه برار
ورنا قدمی گیرکش آه از دل

وری نگیر فغان بنال از دل زار
ور آه نمی گیر به برار غمیم زار

تا کی بتفاوت گذرش تا کی
هر روز بکوچه ات گذرش تا چند

پنهان گفت بخونش بیش تا کی
هر شب ببر رهت نشستی تا کی

در رنگ چهره گر دردی
رنگ گل و گلشن از رخ تو

گوشی ز غلام تو بدید چه غم
کو رنگ گل گلشن هم کم

[illegible]

این حقه که چرخ سپهر بنیاد باشد | گویا چه پرست خسروش جا باشد
جامی فلکی در کف خورشید بود | کانی گهری در کف دریا باشد

این حقه که زیب بزم خاقان باشد | سیما ز نبات [illegible] باشد
مهریست که زیب بخشش [illegible] | باریست که نقشبند آن [illegible] باشد

حقه [illegible] پر مشک تر است | [illegible] سبب گل [illegible]
در آینه اش عکس گل [illegible] | زین نور فلک [illegible] گلهای بهشت

آن گونه [illegible] جمال | [illegible] که تیره بود گرد [illegible] زلال
هم ماه تمام گشت اگر [illegible] | هم مهر شرف [illegible] اگر دید [illegible]

میخواند از کتاب محبت [illegible] | [illegible]
که قلم [illegible] | [illegible]
کوشش [illegible] | [illegible]
از پس عمری [illegible] | [illegible]



































